بسم الله الرحمن الرحیم

چه موجست که هر ساعت ز موج نیلگون دریا زمین را سایبان بند به پیش گرد صحرا

چو دریا لا بود باشد ز چشم اشک پدر بینی چو در بستی بود باشد ز کاشر دود بر بالا

گهی از دامن دریا شود بر گوشهٔ گردون گهی از گوشهٔ گردون رود بر دامن دریا

گهی از گردش کیوان بدریا بر زند گله گهی از جنبش دریا بکیوان بر زند گردا

فلک گرداب برخیزد گران بر اختر روشن صدف گرداب بر جوشد بسان پر لولو لالا

ز موج آسمان پیما بچرخ چنبری بنگر بچرخ چنبری بنگر ز موج آسمان پیما

بجای

بجای قطرهٔ باران صدف او را دهد لولو بعوض لولو مکنون زمین او را دهد مینا — هوا بعرض

هوا از چهر او گردد بسان سینهٔ شاهین زمین از رنگ او گردد بسان سینهٔ ببغا

سپاهش ابر انگیزد پدید آید ز بار او غازی مصاف ابر پیوندد بگردون بر کشد غوغا

از این غوغا بجنباند هوا را ابر لولو وزان غارت بپوشاند زمین را حلهٔ دیبا — برافشاند

معنبر گردد از چهرش بغبغ گرد گردون منور گردد از چشمش بلولو جانهٔ صحرا

همی گرید از گردون شاله بدامن همی خندد ز صحرا بسان چهرهٔ عذرا — گرید اند

گهی گوهر برافشاند چو دست شاه ... گهی آتش برافروزد چو تیغ شاه در هیجا — بگی بخشش بگی

نوکوئی خدمت شاهی ... ز شکل لولو و مرجان ز نقش دیبهٔ صنعا

جهانشمس دولت را همایون ... مبارک کهف اعز الطغانشه مفخر دنیا — آبا

جهانداری که خشم او بخارا دود زند آتش شهنشاهی که تیغ او برآید آتش از خارا — شهنشاه بجا یا ...

اگر طبعش کند دست بسوی بصره و بطحا وگر جودش کند یاد بسوی مکه و بطحا

شفیاد — هنری و بهد کرداند کشنده شم در خطل | ذرو با قوت کرداند خلنده خار در جوما

برآید — زتاب خشمش از عنبر بجوشد آتش سوزان | ببوی خلقش از آتش بروید عنبر سارا

بندگان بوی — اگر از خلق و نعمانه او داند کانشد | جهان نشناسد از خلق فلک نشناسد از نعما

نداند — زمان با پایه تختش نخواند خاک را ساکن | جهان با گوشه تاجش نخواند چرخ را والا

طبایع داند این روشن که باشد گردش گیتی | نباید آسمان او را ز گشت اختران رعنا

لفظ — دو چیز طرفه باید زو عدو را گردش کوشش | که خالی نیست زین دو چو شعر از مقطع و مبدا

بسود خنجر برانش چو جهل اندر سر نادان | بدل در ناوک پرانش چو دانش در دل دانا

شاید گردش — الا یا پایه تختش فرود پیکر ماهی | الا گوشه تاجش فراز گردن جوزا

دارا بام نو بودی — اگر کسری و دارا در زمان او بودی | شدی کیخسرو نوکر بدی دربان او دارا

اگر قیصر بود اندر زمان خشم کرد و هنب | وگر خاقان چین اندر زمانش نشنود آوا

تعوین — بکی خشم تو بر کرد بجای خنجر و نیزه | بکی نام تو بکرفته بجای خامه و طغرا

جنبش — منقش جامه نکبر که حسنش نو بهار آیین | منور لولو مکنون که شکلش شعری بیضا

ز دست نایرت خیزد منه از بغداد و ادرنه | ز لفظ مادحت خیزد منه از عمان و دریا

زهی با کر بحر ره داند بدان لفظ در آیین | بکردون کر آشوب بدان تیغ هلال آسا

بر — از آن رو قعر این بحر چو لولو اخترش روشن | وز این رو صحن آن چو شد چو اختر لولو بیضا

چو در میدان بکردانی سپاه لشکر کینه | چو در کوشش بجنبانی غبار کوشه تنها

بود بود کرا کانا — اگر بوالته شیدا شود با کرز تو عاقل | وگر آهسته بخرد شود با تیغ تو شیدا

دشوار شیدا — دل گرد تو عزو کوه بسر آهسته بخرد | سر تیغ بد تا اند دل دیوانه کانا

سپاهت را چو نمانی به پیکار و کین جستن | زمین چون آسمان گردد ز شهر شمشیر بالا

ادعین ادغا — عنان اندر عنان بینند چنبل صاعقه حمله | زمین از نعل شان ادهم فلک از زخمشان رعنا

کمان مخلف اگر کیرد بپیش حمله دشمن | سبک دستی اگر چه بیند پیش لشکر اعدا

بزخم تیر بنشاند نو او اندر یک روش | نوک تیرش بکشاید آب از چشمه خارا

سپاه یکدل و یکتا چو در میدان بود جنگی | زمانه هر زمان خواهد سپاه یکدل و یکتا

چو در کوشش بیامیزند گردان در که کوشش | هم آورد تو در کوشش نیارد آسمان کوشا

تو فتحی کن سر خنجر نمانی خصم را لنگ | بماند پیش لب تو عید از کف دو کیا

ز باد تیر پرانت نبود جان اهرمن | ز نفت تیغ برانت بجوشد مغز اژدرها

فروزد روی دل دشمن بدان تیر شهاب آیین | بدرّاند صف لشکر بدان تیغ فلک سیما

اگر چیزی نه مهر تو بتابد در گیتی منت | وگر چیزی ز حلم تو بجز اندر گیتی لیوا

چو گوهر لولو مکنون بجا اندر شود پنهان | چو لولو گوهر رخشان بآب اندر شود پیدا

ز هر نظم مدح تو بمردم بر عزیز آمد | روان روشن بجز در زبان جاری گویا

زبان داند کشیدن پیش روان از مهر تو بیجز | روان داند که نسراید زبان جز مدح تو زیبا

الا تا باشد اندر وی درستی رای بیجزها | نشان از چشمه حیوان و شکل از نیکی عنقا

بجم در مجلس شادی بکش در جام جم صهبا | ز دست لاله رخساری فزون از لاله گویمها

رای / گنج / حکم / گنج / بمردم / تا ورد بیجز / جام و در

بکام دل بخور نعمت بآن جاوید در دولت

ببزم اندر بجم شادان بملک اندر بمان برنا

بفرخی و سعادت بخواه جام شراب | که باغ و راغ برید از پرند سبز ثیاب

ز رنگ میغ و ز برق لعل گون پیدا | زمین چو اصل بپوشید آسمان سحاب

بشاخ سوسن نازک فریب شد فرهی | ز برگ گلبن چابک غریب گشت غراب

چو دست مردم غواص دست باد صبا | بباغ روشن گوهر دهد ز نثر سحاب

سکندر است صبا گر میان تاریکی | بجد روشنی آورد گوهر ناب

چو نو شود گل باغ از گلاب بدید آید | گل شکفته برون آید از پرند نقاب

اگر گلاب ز گل ساخت بنیت عجب | عجب آنکه همی باغ گل کند ز گلاب

بهاری ابر سیه فام شد بچه | ببار واقعی ماند دهان پر آتش و آب

اگر نه مست در صحرا نه نورد ادید | ز دید ابر چرا بر زمین فشاند آب

آورد / در رز دیدم چرا بزمین فشاند

شکفته نیست که از برف کاله ساخت زمین ‏ ‏ ‏ که هست لاله چو شنگرف و برف چون سیماب

جمید — دمید

کمان بری که ز گل ارغوان خجالت یافت ‏ ‏ ‏ بجای خوی ز مسامش برون دوید شراب

قدر شکفت

برنگ عنبر نابست شاخ او بید مشک ‏ ‏ ‏ اگر شد است شرابش ببوی عنبر ناب

نجت

بقوت گل و سبزه زمین باغ کنون ‏ ‏ ‏ چو بخت خواجه عمید است و شرف او شاداب

ابو الحسن علی بن محمد آنکه بدوست ‏ ‏ ‏ بلند نعمت و بخت و ستوده حشمت و آب

آزاده دل

خدایگان آزاده که سیرت او ‏ ‏ ‏ تمام ذات حسبان شدست و عین صواب

گر آب ابر بگیرد صدف بنام عدوش ‏ ‏ ‏ خبث کند بگلو در ز لؤلؤ خوشاب

وگر عدوی وی اندر دو چشم شیر شود ‏ ‏ ‏ دو دست مرگ در آید بچشم شیر چو خواب

و را بجود برد نور جان افلاطون ‏ ‏ ‏ بدانکه چون که برد دست سوی کلک و کتاب

هزار عنصری آید کمین عیالی از او ‏ ‏ ‏ درو که علم عروض و قوافی و القاب

امیر

ابا عمید که عدل تو جنید و شنید ‏ ‏ ‏ ز تیغ مرگ سیاست لفظ نجت عتاب

شعاع دیده آن کیمیای زر گردد ‏ ‏ ‏ کجا خیال کف تو ببیند اندر خواب

بدست و طبع تو چون سخا و هنر را ‏ ‏ ‏ سبب نهاد تو گوئی مسبب الاسباب

ز راستی مدیح تو طبع مادح تو ‏ ‏ ‏ بحاصل آرد یک بیت صد هزار ثواب

خوانده باندیشه

همی سخا و فعال ترا بلفظ فصیح ‏ ‏ ‏ مدیح خواند تا بسته قصد اصحاب

سنان عدوی تو ز سهم هیبت تو ‏ ‏ ‏ کناز کبر دو او را لفیف شد شهاب

رسوم

تو آنکسی که ز جز گزاف بخشیدن ‏ ‏ ‏ ز رسم خلق همی کم کنی رسوم حساب

مخالف تو را با خود ار قیاس کند ‏ ‏ ‏ همی بقوت دریا نهد سحاب سراب

ستود

مگر ندانند کاندر فلک همیشه شهاب ‏ ‏ ‏ ز خاک سم سمند تو مشتری محراب

تو گر بهمت خود چرخ را اساس دهی ‏ ‏ ‏ زبان سعد دهد ... ز چرخ جواب

گزافه — گزافه — خویش

گزاف داند با دولت تو کوشیدن ‏ ‏ ‏ گزاف نیست بریدن ندان شیر کباب

خدایگانا جان دهی و طبع دهی ‏ ‏ ‏ ز خلق عالم دارد بمدحت تو شتاب

شگفت نیست که چاکر عروس مدح ترا | بزیور سخن آراسته است از هر باب
نه بنده کرد که تا شرح خدمت کردست | که در معانی لفظش خرد کند اعجاب
اثر کند فلک آری کجا پدید بود | تمامی فلک از رسم زیج و اسطرلاب
مدیح خویش تو گوئی همی ندیدم کم | زمانه باید تصویر روی بر لب آب
همیشه تا ندرد گور پشت و بال هژبر | همیشه تا نکند صعوه پر و بال عقاب

دُر — پشه چنگ

هزار سال بمان بر مراد خویش و ببین
موافقان بتنعم مخالفان بعذاب

در قناعت تو قفل بر در مذهب است | بروزگار تو ای فخر دوده کار کرامت
برون ز راه تو هر راه کلند آفت | غریب نیم و امید و اسیر روی و در است
فزایش سخن و نکته بدیع ترا | عطاست ایزدی دانی که این بود عطا
نگاه تنگدلی غمگسار پیرانست | که فراخ روی باز مانع برناست

بلند نام تو ای روشن آفتاب خرد | چو آفتاب درخشان و چون خرد والاست
فروغ رای تو از نور جرم خورشید است | خیال همت تو تاج تارک جوزاست
قضا بخشت دعای تو سوی خلق آرد | مگر دعای تو اندازه نزول قضاست
بژرف دریا مانی همی که بر جهلا | سیاست سخن تو سیاست دریاست
ز بیخ و شاخ بکندی ز بهر نصرت دین | هر آنچه بیخ ضلال و هر آنچه شاخ هواست
نه بر کشیده جاه تو پست تا نشد | نه او فتاده زخم تو بر تواند خاست
تو مستجاب دعائی و هر که بر تو ثنا | ز مستجاب دعای تو مستجاب دعاست
اگر ز بی خردی حاسدت سخن گوید | خرد پژوه شناسد که پایه تو کجاست
اگر کسی ببر خود شکر فرو ریزد | شگفت نیست که در هر شکر گروکم و کاست
سخن بدانش گوینده پایگه گیرد | اگر چه طوطی و شارک چو آدمی گویاست
وگرچه جغد چو باز سپید صید کند | ز باز جغد که فال و مرتبت پیداست

بجیب — خصم آید — دانند — بنده — باعتقاد شناسم — حاسد — شناسد

اگر بشکل و بصورت حدوث همچون منست … بروی عقل و بزرگی فزاین تو جداست

بلی گیاه و زمرد برنگ یکدگرند … اگرچه جنس زمرد نه جنس و قدر گیاست

یکی بتاج شهان در نشاند شرف … یکی بکام ستوران درون زهر چراست

بزرگوارا صدرا طریق سیرت من … نه بر مثال طریق جماعت شعراست

زبی فروغی بازار شعر خاطر من … از آنچه بود بیفزود و زود فرسوده بکاست

چو خواستار نبود خاطرم سخن آرد … بر امتثال که خواهنده در تواند خواست

همیشه تا بگرانی هوا نه جنس زمینست … همیشه تا بخفیفی زمین نه جنس هواست

وگرچه قدر (نسخه)

ستوران بعین (نسخه)

بقات باد و مباد آن جهان که بی تو بود

از آنکه سنت ایزد بودن تو بقاست

رمضان نوبت رفتن زد و رد آراست … علم عید پدید آمد و غلغل برخاست

مرد میخواره نماینده بدستی مه نو … دست دیگر سوی ساقی که می کهنه کجاست

مطرب کاسد بی بیم بشادی همه شب … در سراییدن گنجشک و در الحان نواست

میوری هر دو میو روی همی نغز کند … باسرانی که دو نغز است کجا هر دو رواست

دی همی گوید سلطان مرا امروز نه … می همی گوید بازار من امروز دو است

در هوا جلوه کافور ریاحیست بسی … طبع کافور ریاحی و دگر طبع هواست

در هوا برف چو از باد بر آشفته شود … گویی از ذره سیمین هوا در غوغاست

آتشی باید کافرزخان نقشه شود … که تو پنداری خورشید کنون در جوزاست

لعل کانی و عقیق است چو آید بشب … مشک سارا و عبیر است چو اندر بالاست

باین لعل کجا از سبکی وزکمت … بدل آب زلال و بدل باد صباست

آنکه او جان نشاطست و هلاک غم … وانکه معمار نژاد آمد و اکسیر سخاست

آنکه گر بوبه از و صدف قطره بجشد … ظفر آید که مرا بر جگر شیر جراست

راست خواهی بجهان فتنه از باده بتیم … که جز این باید گفتن چو توان گفتن راست

افتد (نسخه)

گر (نسخه)

عالمی دشمن این باده شدستند گروهی | صامت و گویند که بود بهر تب کم و کاست

خوردن باده خطا دانم لیکن بخوره | دور باد از من آن باده که گویند خطاست

هر زمان جامه و دستار ببخشد | هر زمان مجلس و خوان آنها باید آراست

سره آرند و از وی نباشد همه | زانکه او سخن گران قیمت و بس بیش بهاست

باده را باید برنای نشاطی که بود | گوید او را همه خلق که زیبا بوقاست

بوی نگرفته هنوز از تن و از جامهٔ او

او بران طبع بود کاین که ز من خواهد خواست

تا فضای بارگاه شهریار آمد پدید | هفتم و هشتم سپهر سبز کار آمد پدید

جنة الله بارگاه شهریار کامران | آنکه در هندوستان فردوس وار آمد پدید

بارگاهی کز طراوت صحن او را گفته اند | هر زمان فردوس دیگر در کنار آمد پدید

بارگاهی در جهان مانند او هرگز نبد | هفت سقف نه دری کز بهار آمد پدید

که بهاران اندر گذشت و فصل تابستان رسید | هر بنا بستان بد و لطف بهار آمد پدید

عکس او اندر ازل بر آسمان زد زان نسب | آسمان اندر نظر انجم نگار آمد پدید

هر نسیمی کز هوای او در آمد نازکه | آن نسیم از روضهٔ دار القرار آمد پدید

ثانی قصر فریدون در نگار و کارگاه | بارگاه شاه کیخسرو شعار آمد پدید

شهریار کامران شهزادهٔ کشورستان | آنکه بر کل ملوک افتخار آمد پدید

ناصر دنیا و دین کز نصرت و فتح و ظفر | قوت شرع رسول کردگار آمد پدید

خسرو عادل ملک محمود سلطان جهان | آنکه از شاهان عالم اختیار آمد پدید

دست شه را داد از کام صدف چون بحر خوان | بر جهان چون دست شه گوهر نثار آمد پدید

نعل اسب شه ماه نو چون نام شد اندر ازل | زان شرف گوش فلک با گوشوار آمد پدید

پیش نطق شه مگر پیدا نشد شکل شکر | زان سعادت تنگ شکر شعار آمد پدید

کار کف و دریا دلست و می نیابد پیش او | هر چه از دریا و کان در روزگار آمد پدید

خه خه ای دریا دلی کز تیغ چون صمصام تو　　هر زمان از تیغ تیز کارزار آمد پدید

شاه کیخسرو دلی و کز بزرگی بر دوش　　از هنر چون رستم و اسفندیار آمد پدید

شهریارا چون فریدون بارگاهی ساختی　　زان شه فرخنده جمشید وار آمد پدید

بارگاهی کز شرف در روی او هر صبحدم　　گنبد آیینه وش آیینه دار آمد پدید

بارگاهی کز رفع اوج مهر و مشتری　　در حضیض آستانش مستعار آمد پدید

بارگاهی کز هوای لطف جان پرور او　　هر نسیمی کامد اندر مشکبار آمد پدید

تا بحشر اندر و شاه جهان پاینده باد　　زانکه تا دوران بحشر پایدار آمد پدید

شهریارا بنده را اسبی که فرمودی بده　　زانکه قول خسروان یکبار آمد پدید

هر چه بر لفظ در بار شهنشاه گذشت　　شد زبان شه املا کار دربار آمد پدید

یار اسبی پیر و لنگم داد کاندر دست من　　هر چه عیب گشت پنهان آشکار آمد پدید

سال عمرش چون بپرسیدم ز دندان نمود　　در سر دندان او شصت و چهار آمد پدید

گفت لنگ و پیر و سستم رو مرا آزاد کن　　این چه بخت بر من زار نزار آمد پدید

گفتمش مهلت بده روشن ترا گفتار شد　　رفتم و دلاله را گفتم که کار آمد پدید

حاصل الامر از بهای او مرا او فتاد　　سیصد و هفتاد حبل در شمار آمد پدید

خسروا اسبی دگر ده بنده را از نوازش　　کز تگ او گاه رفتن راهوار آمد پدید

تا چو دلدل باز بخشد کرد کارت صفها　　زانکه ذات خسروی حیدر سوار آمد پدید

تا که هر شب گوهر شب تاب انجم بر فلک　　در نظرها اندر تماشا هوا آمد پدید

معتکف بر آستان بارگاه شاه باد　　هر شرف کز حضرت پروردگار آمد پدید

صد هزاران صفر باد اندر شمار عمر تو

زانکه صفری بر قفای صد هزار آمد پدید

ابر سیمابی مگر سیماب ریزد بر گهر　　دود سیماب از گهر ناگاه بنماید اثر

کز نسیم آبدان فاروق شاه　　باز بگداز در آن فاروق را فاروق کر

ورد سیاه و خشک شد بادام از بیم تگرگ | چون بجنبید لشکر نوروز گرد دیر زود
کوهساران سبز پوش از حواصل پوستین | زان حواصل حاصل آید بیضهٔ طاوس رنگ
ورد درختان همچو حجاجان محرم اند شد | خلعت فرد وسپاشان را داد خواهند داد و گرد
آب اگر اندر شمر چون تختهٔ الماس شد | گوهر یاقوت در روی زود گردد شمر
ور درستان گلبنان چون بال طاوسان شدی | تا که از ماهی پاش اندر کشد طاوس پر
ابر گوهر بار الخورده بر بستان اندام شد | زان بیاساید بهره کام لحنی در کند
باد خوارزمی چو سنگین دل برشکند | دست پر سیماره دارد آستین پر نشتر
از نغمه زاغ چندان ماند تنت جیا | که سپاه بلبل آمد بر سر گلبن نفیر
عالی اندر بسیج فتنه و آیین نوند | گر زمستان بند بسته است عالم را آیین
نقش سفالا طلون کشاید ابر آذری چمن | فرش بوقلمون نماید باد مشکین بر کمر
سوسن آزاده را عارض بیاراید نسیم | یاسمین زرد را پیرایه بر بندد زر

شد نداند حرم — آب — اگوند — گونه — و شاخ — تا که — بچه — آب — آین — مقیت — حشر — قادری — سرابرا — الغوان

هر تلی را لاله زاری دیگر نماید فراخ | هر گلی را عندلیبی نیک در گیرد به بر
بر فراز دو بلکو شاخ بوستان شمشاد | بهر آرد گلستان از زرد گل فرق بر بیر
باد عنبر باش گردد وند از عنبر عبیر | خاک مینا پوش گردد وند از مینا دو در
از لب هر جویباری تر شود یاد جدا | نی بر هر شاخ در مخی مجلسی بینی دگر
باغها بینی سپهری گشته بر اجرام نور | دشتها بینی بهشتی گشته بر دیبا زود
عود و عنبر می بساید باد مشکین بر هوا | در و مینا بر فشاند برگ و باران بر شجر
دشت طوطی رنگ و باد لعبت شکر زبان | عاشقان از او حدیث آید چو طوطی از شکر
عز فزا گردد بامدادان هر سناک گلبنی | بر مثال خاطر مداح میر اندر دگر
میر میران شاه بن فرو در جعفری آنکه از | در جهان دولت ارکان ند سپهر دادخود
آن کریم بانوان آن چهره دست برد با | آن جواد بحر و بان آن پادشاه فیروز مگر
گرچه نیکو سیر تیر ابر خرد باشد بنا | سیرت آموزد خرد در خلق آن نیکو سیر

ذند وانج — زان سبب او دو گرفت ابر گل — دیوار و — دخت سازد — شیرین زبان — بن جعفر بکیر — در فشان — دیا — ز اخلاق

گر بخواب و خور نبودی پیکر او در ابتدا | از ملایک حکم کردندی مر او را از بشر

همت عالیش بیداری اثر دارد همی | چون دعای مستجاب اندر قضا و در قدر

جود حاتم را با اخبار و سیر خواندم همی | رتبت لفظ حقیقی نیست حاتم را در سیر

جود او را من بچشم خود عیان بینم همی | بلک عیان نزدیک من فاضلتر از سمع خبر

گرچه بر هر نیک و بد مغرور نباشد روزگار | روزگار از رای او خواهد همی غفر و نظر

گر بیاد مهر او صورت ببندند ز سنگ | بیگمان از باد مهرش جان پذیر آید حجر

قدر او را در سخن با آسمان کردم قیاس | آسمان در زیر دیدیم قدر او را در زبر

ای زبان اسب هنر وای بخاور از اعطا | ای لطافت از روان وای شجاعت از جگر

ای ستوده چون دیانت وی گرامی همچو دین | ای بپاکی چون هدایت وی بخوبی چون هنر

ای مبارک چون علوم وای محقق چون خرد | ای ستوده چون سخاوت ای همایون چون ظفر

ای حیا را همچو عثمان ای شجاعت را علی | ای امانت را چو بوبکر ای عدل را عمر

در اخبار و سیر خواندم همی — رتبت — حقیقت — دارد — بپذیرد آید صور — گز — لفظ و معنی — دریا برا — وگلا برا — زمین — نیکی چون گهر — عدل برا

ای نموداری ز نیک لفظ و وفاق تو بهشت | وی نشان آری ز تلخ خلاف تو سقر

اندر آن وقتی که باشد بر خطا آوردگاه | از سنان نیزه خطی دو انهار خطر

از پی اعلام گردان بسته گرد هوا | جانور کردار شیران اندرو ناجانور

هر پسر کو را پدر پرورده زر باشد بناز | گر بکشتن دست یابد دست یابد بر پدر

تو بنگر چشم مردانش هم گوهر ولیک | خون چنان داند که در چشم شیر گیرد گهر

بر کمرگاه سواری بکند اندر شصت تو | هر خدنگی کان ز هیجا بر گشاید او کمر

چون سراپا اندرها هر بند خصمت مرا | پای فهمه پیش بود دیگر پای نشانه سر

در سخاوت آفتابی در نوازش روزگار | در کفایت چون سپهری در سعادت چون قمر

کمترین شرحی که در لفظی بر اند حاسدت | عالمی باشد ز علم اندر بیانی مختصر

چون قوافی را بمدح تو بنظم اندر کشم | پرده بندم بر قوافی از معانی صد حشر

آنکه جوید او کجا خواهد نام و نان | کر ره خدمت تو نام و نان آید ثمر

در وصف — آوردگاه — آن — باشد در کنار — بکشتنی — از — ستوردان — کشیده — نوعی اند لفظ تو — بنام — بلفظ — پرده — بر معانی از قوافی — جاه و نام — جاه و نام

گاه را شایسته مانند عقل اندر دماغ / جاه را بایسته مانند نور اندر بصر

عنبر آگین گردد از خلق تو فکرت در دماغ / گوهر آگین گردد از مدح تو معنی در فکر

از غرایب وز غرر گردد مجلس از لفظ تو پر / لفظ تو خالی نباشد از غرایب وز غرر

ای خداوندی که گر بر کرد هر یک بارگی / از جهان خیزد بجودت نام بخل و فقر و ضر

بر بهاری — بر جوانت

خدمت مستقبل من بنده زین بهتر بود / خدمت حال این زینسان که آمد مختصر

زینگونه که آمد

تا همی نو گردد زمان و تا همی پاید زمین / تا همی گرید سحاب و تا همی خندد شجر

گردش سپهر — شجر

کامران و کامیاب و شادباش و شاددل / زی خوش انگشتان بنوش و زی لعبتان نگر

جشن نوروز و سر سال نوت فرخنده باد

باد عیدت فرخ و

سال و ماهت روز و روزان یکدگر فرخنده

ماه از

باز دیگر ره گلستان گلبن بر لب آب / افسر زرین برآرد ابر مروارید بار

باز دیگر از — ابر مروارید باد

گاه مستان بشنید آرد نو زین بوستان / گاه مرجان زیور آرد نو عروس مرغزار

آید — آب و گلنار

غنچه سازد باغ را پر کله از عنبر و زر / لاله سازد کوه را پر پشته از شنگرف تر

گلبن — پشته

دست سوسن نقره پاکیزه دارد دستبند / گوش گلبن لولو ناسفته دارد گوشوار

درع قطران حلقه اندر بابوس شد آبگون / زلف مرجان کوکب از خار ابر آورد کوهسار

لشکر انجم هبا داد از لاله نماید در سنگ / دامن خورشید پیکر گل برون آرد ز خار

اژدها را لاله چون بیرون دهد شد نیلگون / نرگس اندر دل شمع سوزان بر آورده هزار

خرمن مرجان و مینا هر کجا چشم افکنی / بر شکفته از چمن یا برده صبدلت انتظار

از بنفشه مشکبو وز لاله لولو نسب / قطره سازد چشم عاشق حلقه گرد زلف یار

آب در باد در گلستان آتشی فرخنده است / ابر دود و لاله اخگر عکس خورشید گل شرار

گر براهیم بجان گشت آتش ظرفه نیست / ظرفه گر بجان همی آتش فروزد نو بهار

بوستان از چشم ابر و دست باد اندر چمن / حله دارد از شقایق نقش دارد از نگار

حلقه

دست شاخ از گل منقش چون دم طاوس / روی آب از ژاله پر کوکب چو پشت سوسمار

از نسیم باد دارد غنچه پر عنبر دهان | وز سرشک ابر دارد لاله پر لؤلؤ کنا

خوید سبز و خرم و گلبوی پنداری مگر | خرمی از طبع پاک خواجه دارد منشا

مفخر احرار[1] زین دولت عالی ملک | مرکز ملت ظهیر ملک فرخ شهریا

منبع احسان[2] سعید بن محمد کز دلش | مایهٔ تدبیر برخیزد چو از دریا سخا

پیش حلمش کوه و خاک پیش جودش ابر و بحر[3] | پیش خشمش باد و برق و پیش لطفش نور و ما

چون گمان پیش یقین و چون خبر پیش عیان | چون خطا پیش صواب و چون هذر پیش وفا

سهمش از آثار خشمش هر کجا باید کند | نامش از کردار[4] خویش هر کجا گیرد فرا

این چو بوی نشاط انگیز آید در روان | وان چو بیهوشی آید در دماغ هوشیا

سهم او دارد نهان و خشم او دارد پدید | زخم در چنگال شیر و زهر در دندان ما

آنکه بوسد دست او هرگز نباشد تنگدست | وانکه جوید سود او هرگز نباشد سوکوا

آفتاب از سر بپوشد سایهٔ همتش | از فلک کردی نه از خاک در دم ندعبا

[1] ملک امین
[2] معین
[3] آب
[4] آثار جودش

مانده اند جان از آن فخری که زآب آن او | هیچکس نشنود فخر از اکران دارند عا

که شمار اختران داند منجم بر فلک | چون نداند در زمین یک ره و نه جو شما

دست دریا موج او دارد بکی زر بیشتر | کرده از ابر سخا دل پر زر شاهوا

آب سیر و خاک جنس و مرغ پای و مار نیش | زرنمای و سیم شکل و درفشان و شکبا

چون ضمیر عاقلان اندر خرد دلگیر | چون دعای مستجاب اندر قضا دارد مدا

در غمایش زر نچه آرد[1] اند ستم خام | در گداز از شرر در سوده[2] و اند از مثل عا

زر فشان[3] در دو زبر دو کو سر روان[5] بد چشم | ریگ زرد و چشم گریان سر نگون و ... زا

بی سخن لفظ آزمای و بجز معنی ره نو | بی روان جنبش نمای و بی زبان پاسخ گوا

نوک او هنگام رفتن با مداد انگشت کند | سبز آن اسپی که خاک از نعل او گردد[4] شیا

آب گردش مرکبی کز جا بکی هنگام تک | نعل سخت او ز خاک نرم انگیزد غبا

سبز آب و آتش و ماهی و مار از وی بند | ز رف رود دو چهره ... [illegible]

[1] دار داور
[2] روشن
[3] بی — پیش
[4] دارو مدار — گردد
[5] هفان — دوان

خورد موی و زاغ چشم و هر یکی گرده شیر — بر گوش و دو رویین و زره نورد و اهو

باد باوی در شتاب و خاک باوی در درنگ — چرخ باوی در نبرد و ابر باوی در عتاب

گاه بودن گاه رفتن گاه جستن گاه تک — سخت و سست و تند و نرم و رام و سرکش و خوار

ای خداوندی که دولت را تو کردی نامجو — وی سرافرازی که ملک را تو کردی نامدار

ای زهی دستی که دریا از تو آید در شتاب — وی هنرهای که در لطف گنجد کامکار

گر ز اخلاق تو مرکب پیکری کردی فلک — بی گمان جان مصور دیده بودی روزگار

اختیار تست چون دو خواسته بخشی بجبر — نیست نیکو زانکه بیند حکم جبر و اختیار

گر نکردی چرخ پیدا دست گوهر بار تو — مرز بازار لطف بخشش نامدی هرگز بکار

دشمنت را روز بخت بادگار دولت است — زانکه بیگانه روز او تا حشر باشد بادگار

خصم چون هراسید از تو گر به کارزار — گردش خود دا استخوان در تن چو مغز کوکنار

خاک تا ساید چو چرخ از خاک را گوید — چرخ تا ساید چو خاک از چرخ را گوید بدار

شیر — آب — شکاد — گنبد — دانش را تو مانندی بادگار — مرد مارا — نجم — مدار — بگرد

روز دشمن پست و زیر بخت تو بخت بلند — زیر شیب این تخت اندر بلند بهای دار

گر بود خاک گران از سبک طبع تو بهر — ور بود چرخ سبک از گران حلم تو باد

مایه خاک گران از آن پیرایه بسنگ — جرم گردون سبک را این بگیرد استوار

دست ندهد بر خداوند لعروس ملک را — بس تو آیین تو دی بستی خوب سازکار

چون بطبع اندر مروت چون بعقل اندر هنر — چون بمغز اندر سماع و چون بجان اندر عیار

زخم گرز و آب تیغ از آبروی ملک شد — جان برند و سر ستانند آن و این در کارزار

بر کند اودای تو مر ملک را بی گرز تیغ — سهم تیغ آبداده زخم گرز کاوسار

گر نه عقلی چون پدید آید ز کرتی آسمان — ورنه جانی چون کنی پنهان دانش آشکار

از نهیب کلک آتش رنگ صورت میر تو — آب گردد گوهر اندر روی تیغ آبدار

از ضمیر روشن تو تیره جان دشمنت — ساعتی باشد که بصد بخواهد زنهار

ای بلند اختر خداوندی که هر مدح تو — دیده مبارز بجان اندر هوی بود و نار

نور — هر — آب تیغ داود — ای خداوند خداوندان تا باد

چون ببارد ابر فکرت قطره بر دریای لفظ — در معنی بر کشم مدح ترا غواص وار

مدحتی سازم بکار مدح خداوند از اندرو — خوش کند وقت سخن اندیشه را اندر عبار

تا از پی زیور دری چون خامه مشکین کنم — از فصاحت گوهر اندر خامه دارم ذو الفقار

تا بهار از شاخ مرجان لاله بنماید بباغ — تا خزان از عقد لولو دانه رو باید ز نار

باد چشم حاسدت نار کفیده در خزان

باد روی ناصحت باغ شکفته در بهار

بفال سعد و بجشن نوروز و نیک — نشسته بودم یکشب بباغ وقت سحر

زبا خبر شده بیداد سر طلا بیز روز — کشیده لشکر شب جوق جوق زی خاور

فلک چو مجمر عنبر نمود و انجم او — چنانکه بارگی سند دو سر بر عنبر

بنات نعش تو گفتی که باز گونه جیم — نموده صورت صادی جفت دانه گهر

درست گفتی نار کفیده بد پروین — بجای پوست زمرد بجای دانه درر

۱ خدمتی

۲ درد

۳ در

۴ بیفشند

۵ اژو

۶ بار

۷ وابی

زحل چو ناوک بیجاده رنگ نا سوفاد — فرو نشسته بروی کبود فام سپهر

مجره در فلک آبنوس چون سبز دریا — فکنده توده کافور فام کف بر سر

چنان قطاره جو اصل نشسته در دریا — گشاده بر سر دریا پکان بکان شهپر

چنان شبی که رخ صبح و زلف شب دیدی — همی نمود سر کینه هم صفا و کدر

زبان من شده از طبع من سنان فشان — دو چشم من شده اندر فلک سنان شمر

یکی سنانش مدح شه بزرگ عطا — دگر سنانش روشن سپهر تیز معبر

بعقل عالی در هر دوان نگه کردم — که زین دو نوع سنان کدام عالیتر

فکر چو بسته آن حال طرفه کرد مرا — ببست خواب سحر بر دلم مجال فکر

بخواب دیدم که ز آسمان همی گفتند — مرا بلفظ دری شمس و مشتری و قمر

که ای بجان و بتن بنده شهی که از او — فروغ تاج و نگین و جمال جاه و خطر

ترا چه خدمت سازد بجا که کردی تو — مدیح خسرو ما را نسب بیکدیگر

۱ اکنون

۲ همی نگریم

۳ چو نگر

۴ ثنا گویند

جمال — مجمله

در آفرینش ما آن غرض نبد ایزد را / که این جمال بیابیم در کمال مگر

بسته‌ایم و دربندیم

میان بخدمت شه بسته‌ایم چون جوزا / اگر بخدمت باشیم شاه را درخور

از آن که بر زر و سیم است نام او منقوش / شدست گونه اجرام ما چو سیم و چو زر

وزان جهت که دو پیکر برند سجده ورا / برشک باشیم اندر فلک ز دو پیکر

وز آنکه تابش خورشید معتدل شود ازو / بود ز طالع او اعتدال تابش خور

از آسمان و ستاره است حکم حال ملوک / وز استاره غلامست و آسمان چاکر

چرا

تو فتاده مرین شاه را چرا ز سفر / که از شهان و بزرگان ببیند آشت سفر

بآب در بنگر که تا ز موضع خویش / سفر نکرد نیامد ازو پدید گهر

آید و نبود که این

وگر گمان تو آنست کاین سفر ز بجبر / ملوک نیز ندارند طبع خود بجبر

در

زمانه آرد و طبع ملوک با فوت / کسی نبیند با فوت نقشه آذر

بماندیم

شگفت و خیره بماندیم تا کجا بچه / بماندمان بغمان دل نژند و جان مضطر

چه با بار شکسته بلخ و هر باری / بنوع طرفه شود مانع قضا و قدر

بگیر

بقین بدان که درین بار خبر مانع نیست / بگر که مانع تو هست عین صورت شر

هری که حضرت شاه تو بود چون بهشت / گر وزند مثل ز بهر اهل محضر

کنون که حضرت شاه تو ز دو گشته شد / گسسته از دو نور و ز بیم روی تو فر

وگر تنگی دست است عذر تو ظاهر / خدای بر تو نبندد همی بروی در

اینره

وگر درازی راه است عذر دور شود / نه طول چرخ است این و نه سد اسکندر

وگر هوای تنا بود گهر پیاده دلی / همی زعزم سفر خواندت بعزم حضر

ز خوبی

خدایگان تو با تو بجود آن کرد است / که نیست تو نتد بند در نثار و گهر

گریستن بیهوده زنگ دلی

جز از گریستن بیهوده و دل پرغم / همی نبینم انواع خدمت تو دگر

گشاده دل شو و این بیهده غمان بگذار / میان ببند و بدرگاه پادشاه گذر

دوران — نگهداشته

ابو الفوارس خسرو طغانشاه آن ملکی / که آسمان جلالست و آفتاب هنر

گزیده شمس دول شهریار زین ملوک　　خدایگان عجم شهریار دین گستر

برای و حلم و بجود و کفایت افزونست　　ز آسمان و ز خاک و ز آب و از آذر

چو عیش خرم خواهی مدیح او بگزین　　چو فال فرخ خواهی بروی او بنگر

هزار عقل تمامست در یکی صورت　　هزار جان لطیفست در یکی پیکر

اگر نه مجلس او را خدم بیاراید　　نه فصل روح بدیدی جهان نه شکل صور

سنان و کلک الفاظ و همتش دیدند　　یکی روان شد و مدغم یکی درین مضمر

بدان سبب که بناگاه خون بریزد شاه　　صفیر تیرش گوید بدشمنان که حذر

اگر نه آب روان دشمنش بریزد شاه　　شود با آتش شمشیر شاه خاکستر

اگر ز دولت عرب نیز گاه اسمعیل　　گشاد زمزم فرخنده داد داور

بپای قدر شهنشاه آسمان سود　　گشاد بر در جنت ز فر او کوثر

ایا ستوده شها خسروا خداوندا　　گر نعمت تو کند خاک خشک لولوتر

مَلِل ١ ― جو ٢ ― جو بدبد ٣ ― صریر ٤ ― شهی خسروی ٥

ز نوک کلک تو یابند نادرات خرد　　ز زخم تیغ تو گیرند کیمیای ظفر

ایا محامد تو طبع داستان تحسین　　و با فضایل تو عقل پاکزاده بود

اگر تو در خور همت ولایتی طلبی　　هلال خاتم خواهی و آفتاب افسر

بدانگهی که ز آواز کوس و حمله پیل　　بشکل روبه ماده شود غضنفر نر

کمان وران چو دو گوشه کمان خمیده شوند　　ز جنگ باز نیایند هر زمان همبر

کمان ببست و کمر بر میان زره در تن　　زره دریده شکسته کمان گسسته کمر

چو رایت تو بجنبد شها ز قلب سپاه　　ز بیم زرد شود در کف یلان خنجر

ز درد ناله کند در بر یلان جوشن　　ز بیم نوحه کند بر سر گوان مغفر

بنعره مریخ اندر فلک همی گوید　　زهی طغانشه الب ارسلان لشکر

خدایگانا این هفت مه به بندگی تو　　چنان گذشت که از خون دلم شد فجر

بحق حرمت تو خسروا و نعمت تو　　که غربت از من بیچاره ماند بدبیر

بجای نور بد اندر روان من ظلمت   بجای مغز بد اندر دماغ من اخگر

از آن قصاید پر کنده دفتری کردم   که خوانده بودم بر تاج خسروان الله

دلم با آتش غم هر زمان که نقش شود   به آب دیده یکی بنگرم بآن دفتر

چو نام شاه ببینم چنان شوم گویی   که باز یافتم آن روزگار جان پرور

چو از مدیح تو کردن نگار زینت یافت   بحق آیت قرآن و دین پیغمبر

همیشه تا بدمد در چمن همی لولو   همیشه تا نبود در صدف همی عرعر

بقات باد و بزرگیت باد و دولت باد

سنان ناصر و دولت قرین فلک یاور

بفال همایون و فرخنده اختر   ببخت موفق و سعد موفر

بوقتی که هست اندرو فال اختر   بروزی که هست اندرو سعد اکبر

ببزم نو اندر سرای نو آمد   خداوند فرزانه شاه مظفر

سخی

سخی شمس دولت که زین کهف آمد   ملک بوالفوارس لمغانشاه صفدر

روان بزرگی و طبع مروت   سپهر معالی و خورشید گوهر

بباغی خرامید خسرو که آنرا   بهار و بهشت است مولا و چاکر

چمنهای او دار زینت یاسمن   روشهای او دار خوبی صنوبر

بگاه بهار اندرو روی لاله   بوقت خزان اندرو چشم عبهر

ز دستان قمری درو بانگ غوغا   ز آواز بلبل درو نغمه زیر

درختانش از عود و برگ از زبرجد   نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر

بکشتی چو اندیشه سرد عاشق   بخوشی چو رخساره یار دلبر

یکی برکه ژرف در صحن بستان   چو جان خردمند و طبع سخنور

نهادش نه دیبا نه گوهر و لیکن   بژرفی چو دریا بپاکی چو کوثر

بپاکی چو جان و بخوبی چو دانش   ز صفوت چو باد از لطافت چو آذر

روان اندرو ماهی سیم سیما / چو ماه نو اندر سپهر منوّر

بیکسوی آن باغ خرّم سرایی / پر از صفّه و کاخ و ایوان و منظر

نکوتر که عین بهشتست لیکن / بهشتیست اندر سرایی مکرّر

برافراز او چنبر چرخ گردان / سر پاسبان را نیاید بچنبر

ز بس نغز کاری چو کاخ سلیمان / ز بس استواری چو سدّ سکندر

تصاویر او دهشت طبع تماشا / تماثیل او حیرت جان آذر

همه سایه صورت و شکل الوان / دران پرکهٔ لاجوردی مصوّر

تو گویی مگر جام کیخسروستی / منقّش درو شکل هر هفت کشور

سر کنگر گرد دیوار باغش / بساید همی پیکر اندر دو پیکر

گوزنان مالیده شاخند گویی / براهیخته زخم داران بدیگر

بپوید بهرگه صحرای او سالها / مهندس بپایان نشد عقل شهپر

مزیّن درو صفّه های مربّع / منقّش درو شمسه های مدوّر

بصفّه درون پیکر هر نکویی / بشمسه درون صورت شاه صفدر

خداوند گنج و بزرگیّ و دولت / خداوند شمشیر و دیهیم و افسر

بشمشیر او باز بسته است گیتی / عرض باز بسته است لابد بجوهر

باندیشه اندر نگنجد مدیحش / که مدحش تمامست و اندیشه ابتر

گر از باختر برکشد تیغ هندی / رسد موج خون در زمان تا بخاور

بنصر تو ملکست درون عین معنی / بنصر تو فتحست درون لفظ مصدر

کسی کو ندیدست سرنای کشتی / در آتش مرکّب ندیدست صرصر

ایا شهریاری که با همّت تو / نه افلاک را ز ایل شمارند محور

ز تف سنان تو تا زاده دشمن / چو سیماب بگریزد از ناف مادر

کسی کز سنان تو جان داده باشد / ز بیم سنان تو ناید بمحشر

اگر آب تیغ تو در رقص آید / دراو هفت دریا بود همچو یخ

چو نام تو خاطب بمنبر بخواند / سخنگوی گردد بفرق تو منبر

شعاع درفش تو بر هر که تابد / نزاید ز اولاد آن دوده دختر

فلک را ببوزانده از عکس زوبین / زمین زاید آنها از نعل اشقر

تو آنی که شیر ژیان روز هیجا / همی بر سنان تو افسر کند سر

زمین پیکر از یکدگر بگسلد / بروز نبرد تو ز آهنگ لشکر

زخنجر کشی چشمه زندگانی / اگر نام خود بر نگاری بخنجر

پلنگ از نهیب سنان تو خواهد / بخواهشگری پر و بال از کبوتر

بنام خلاف تو گر گل نشاند / سنان جگر دوز و خنجر دهد بر

نه هر سبز آن باره کوه پیکر / که بر آب و آتش بپوید برابر

بهنگام تندی و هنگام نرمی / سبکتر ز کشتی گرانتر ز لنگر

بچشم

بچشم و بموی و بدم و بسر او / چو جزع و چو مشک و چو پولاد و عرعر

ببالا چو کوه و بپهنا چو دریا / بحیله چو روباه و چون گرگ درهم

بکبر پلنگ و برفتار شاهین / بقد همیون و بزور غضنفر

باب اندرون همچو لؤلؤی بیضا / بآتش درون همچو یاقوت احمر

برافراز او شاه هنگام هیجا / چو بر کوه خارا ز پولاد مغفر

ایا شهریاری که کوه سپه را / بسنبی بپیکان پولاد پیکر

در این بزم شاهانه بر بسته شاهان / بنوشی می لعل بفروز ساغر

مئی گیر شاها که از بوی و رنگش / شود دیده و مغز پر مشک و عنبر

بلطف روان و بنور دو شاه / ببوی گلاب و برنگ معصفر

بروشن می لعل خوشبوی خورشید / ز فرخ وزیر خردمند برخور

وزیری که او را کفایت مهیا / وزیری که او را جلالت مسخر

وزیری که جان مخزن اسرار اوست — وزیری که شخص خرد راست گاه

وزیری که پرداخته کاخی بهم — به از قصر کسری و ایوان قیصر

بدل ناصح ملک و پیروز دولت — بجان بندهٔ شاه فرخنده اختر

ایا شهریاری که از تیغ عدلت — ز گیتی ببرید دست ستمگر

بمان اندرین دولت و ملک چندان — کجا آب حیوان برآید ز اخگر

فلکرا بجز بندهٔ خویش مشناس

زمین را بجز چاکر خویش مشمر

چون چند روز گوشه فرو بود مه نهان — بر روز شد علامت عید از شب آشکار

هر کوکبی به تهنیت عید بر فلک — در زیور شعاع برآمد عروس وار

چون برفراخت عید علامت به دشت — نوروز در رسید و علمهای نو نهاد

باد صبا مقدمه بود از سپاه گل — لشکر همی کشید بهر کوه و هر قفار

چون

چون گوشهٔ علامت عید از فلک بتافت — اندیشه برگرفت و برآمد باضطرار

تا فرخجسته رایت نوروز در رسید — از گرد راه با علم و خیل بیشمار

باد صبا بیامد و خدمت نمود و گفت — کای جان لهو و کام دل و سعد روزگار

آگه نیی که سعد همایون به بندگی — در گوش چرخ کرد ز راندن دو گوشوار

گرما به پیش لشکر او برکند کمین — هر جای فتنه باشد و هم بیم کارزار

نوروز ماه گفت مرا با خجسته عید — شرط محبت است همه پرور و عهد استوار

اید رعنان بیاب عید و بر پیام من — بشنو بگو و بشنو بگرد و پاسخ آر

ز اول زمین ببوس و ثنا خوان و پس بگو — کای رایت سعادت و فهرست افتخار

بخرام سوی من که ز بهر خرام تو — بستم هزار فتنه ز کشمیر و قندهار

با تخته‌های جامهٔ دیبای شوشتر — با عقدهای لولو دریای زنگبار

برگرد گرد قبه گروه از پی گروه — مرجان سنان پیاده و بیجاده لب سوار

مرجان گرفته در لب زنگار در قدها | شنگرف سوده بر رخ و در دل طهارها

داماشان ز توده یاقوت شبچراغ | اعلامشان ز دانه لولوی شاهوا

آمد زمان آنکه بصحرا بروز رعد | بر روی خاک شیر بباید بود هکذا

در سپید ابر فرو بارد از دهن | مشک سیاه باد برافشاند از کنا

سجاده خضر خضر بباید بوستان | پیروزه حلقه حلقه برآید ز جویها

هم چمن های سرخ برون آرد از چمن | هم پنجه های سبز برون آرد از چنا

سیماب چون بلور فرو ریزد از هوا | شنگرف چون عقیق بیارد ز کوهها

زنگار و سیم خام فشاند ز بار و برگ | کافور و زر پخته نماید ز برگ و با

بر سایه سر پر تو هر جا که بگذری | چتری زند بنفش ز دیبای سبز کا

مشک سرشته در دل سجاده افکند | دست زمین ز بهر تو بر طرف مرغزا

از بهر مدحت تو زبان سازد از عقیق | اندر دهان غنچه گل سرخ کامکا

زان پیشتر که بر سر خرامه فلک | خورشید تیغ برکشد از تیغ کوهها

بخرام تا بگاه با آیین بندگی | هر روز و هر شب بدرگاه شهریا

شمس دول طغانشه والا گهر که اوست | ایام شادمانه و افلاک بختیا

از خشم اوست آتش سوزنده را شتاب | وز حلم اوست خاک گرانمایه را وقا

نزدیک شود زمانه گر از مجرمست او | کمتر ز ساعتی بجوار شود بخا

با بوی گرد لشکر او نافهای چین | در دشت ترک نافه همی بفکنند خوا

گر بنگرد پلنگ بر پلنگ او | هر سال پوست بفکند از ترس بانها

از شرم شیر رایت او شیر بیشه کین | در صورت گوزن همی گردد آشکا

ای آفتاب شادی و بخشش بروز بار | وی آسمان همت و رادی بروز با

تا زابر نالت تیغ تو الماس بردمید | الماس جز در آب نگیرد همی قرا

اینملک گرفتی و اینملک داشتی | در گوهر شریف تو بنهاد کردگا

زخم درشت باید و پیکان تنگ | تیغ بنفش خواهد و بازوی کامکار

سعد سپهر کز شاهی و قطب ملک | زین چار تکیه دارند و داری تو هر چهار

تیغ تو بر فکنده و سنان تو برده باز | بر چرخ سیر انجم و بر کوه خار غار

از دار و ساعد تو جهان برهم افکند | آن خنک شیر زهره و آن گرز گاوسار

بحر یست همت تو سخا را سپهر موج | ابریست فکرت تو سخن را ستاره بار

از چتر سپهر مجلس تو زینت | بر گوشه کلاه تو خورشید چند بار

وز فر خدمت تو کنوز از شعاع او | لعل بدیع خیزد و یاقوت آبدار

خونی که از عدو بچکاند سنان تو | بر خاک سطرهای مدیح کند نگار

شیری که گرد لب تو بر موی او نشست | هر چند گاه گیرد نافه مشک بار

گر آتش دشمن تو بلولو صفت کنم | بیرون دمد ز لولو ناسفته تو لخار

در عکس تیغ تو به هوا در شود هلال | الواح کشتگان شود اندر هوا شکار

سیمرغ

سیمرغ پر ز پوست بنفشه بر کشد | از بهر آنکه تیر ترا پر شود بکار

در سایهٔ سنان تو گردد گیاه سبز | رنگین چو لعل سوده و سوزنده چون شرار

آهو کز آن گیا بخورد قطره های شک | اندر دهان نافه کند دانه های نار

گر بشنود هنک سبد با زخم تو | چون خار پشت سینه کند پیش خود حصار

جان مخالف تو بصد میل نشنود | از گوهر سنان تو آواز گیر و دار

دندان و پنجه در دهن شیر می کند | آن روبهی که از تو شود دست برد شکار

کان شیشه بلور شود در مسام سنگ | گرمای روشن تو کند بر فلک مدار

شاخ گیاه زرد شود کیمیای زر | گر نعل مرکب تو نشیند بر او غبار

ساز نشاط باید و آیین خسروی | ای شاه نامجوی بر این جشن نامدار

از بسکه تیغ جود تو در زر گذارد زخم | وز بسکه کرد دست تو سیم انتشار

سیم از دل شکوفه برآمد بجای برگ | زر در دهان غنچه فرو شد بر بهار

چون روی لاله باد شود بچشم ابر   در هم زند بنفشه سر زلف تابدار

بلبل همی بنالد بیچون دوست سخت   قمری همی بگرید بآب چو بر هزار

چون توده عقیق نماید ببیت گیر   در ساغر بلوری لعل خوشگوار

تا پنجه هزبر نگردد سر چوگور   تا دیده صدف نشود دشت و سمار

از دست دلبری که بود روی و موی او   بر مشک بنفشه و بر ماه لاله زار

گیر و ببوس و بشنو بستان ببو و بین   زلف و لب و سماع و می و اسپرغم بهار

شعر و سماع خواه و طرب جوی و باده گیر

دینار و بدره بخش و جهانگیر و ملکدار

چه روز بود که آن ماه روی سیمبر   برسم تحفه بیرون گذشت بر لشکر

بلاد که گهر آموده داشت اندر کف   حمایلی بزر خسروانه اندر بر

بزلف چهره من بر حمایل کوکب   چو آب دیده من بر بلاد گشت گوهر

بنود ماه براز نیم شب نموده نگار   بسیم خام براز زر پخته بسته کمر

ز زلف و جعد کمندی نموده وقت همی   که پیچ خم در خم داشت حلقه سر در سر

ز نور روی درخشان و آخذ او   نه ماه و سرو و نه سرو و ماه نیکوتر

بچشم اندر بگذشت روی او گفتی   پری بچهره لبالب در گرفت گذر

بزیر زرقه زد کوب اندرون بنهفت   ز بیم چشم بدان روی چون گل بر

عقیق فام شد از گونه کوکب پرش   ز بسکه عکس برون داد روی او بسپر

ایا قمر خد ماهی که نور خد ترا   همی بسجود برد نور زهره ازهر

فراز روی تو بی زخم تیغ کشته مرا   تراز کشته خود اینگار نیست خبر

خیال آن لب گوهر نمای اشبه موی   پدید کرد مرا اندر دو دیدگان گوهر

ز بسکه نقش رخان تو در دو چشم منست   همی سرشک منقش کنند بگاه فکر

طلب کنم شکن زلف تو ز دیده خویش   از ان جهت که بدید آید روز تو عنبر

اگرچه جان مرا آسمان نشانه کردست — بداغ هجر تو ای دلستان دلپرور

چنان بجان من اندر نشسته گویی — که از خیال تو دارد نهاد من پیکر

شنیده ام صنما من که بار شک کند — ازان جگر که ز آتش بود و سپند اثر

کنون بدیده در آنبیم ازین اثر شب و روز — خیال زلف تو دارم جدا ز خون جگر

تن مرا و دل و چشم من بعشق فراق — بآب و آتش داری که رو بسوز و ببر

تنی چو شوشهٔ زر کرده ام بدان غمی — کز آب و آتش نقصان نیافت شوشهٔ زر

خیال عیبه مشکینت ای صنم بنمود — در آتش دل من بوستان پر عبهر

اگر شد آتش سوزنده بر خلیل سمن — منم بمعجزهٔ او کنون خلیل دگر

نه بس بود که مرا عشق تو گرامی کرد — بمعجز آنکه گرامی خلیل پیغمبر

تو آن بتی که ز روی تو خجل همه ماه — نگار خانهٔ مانی و لعبت آزر

نظر ز روی تو خواهد نکو ز ما — چنانکه دانش خواهد ز رای خواجه نظر

ابوالحسن علی بن محمد آنکه از او — کمال دولت و اصل سخا و قدر و خطر

خدایگانی کز جاه و از خطر خواهد — بکام مکاری سپهر ستاره در محور

ز رای و طبع و دلش روشن و بلند و نهیب — ثبات عقل و ره حجت و کمال هنر

اگر نبوده سپهر بهر آنکه بود خرد — همی ز نور تو آموخت اختیار سپهر

مخالف تو اگر سر ز امر تو بکشد — بحلق ور درآید شریان او شود خنجر

ز دست شوی تو و چوب تازیانهٔ تو — مثال طوبی و رستنی و چشمهٔ کوثر

تو آنکسی که ز بس روشنی بجود بود — خیال رای ترا اندر آسمان اختر

بجنبه کلک گهر باد عنبر افشانت — همی ز عنبر و گوهر شود صحیفه مسطر

هزار بار بروزی ز حد تا دیگی — بتاختن شود و گوهر آورد بیمر

اگر ثنای تو نیست پس ز بهر چرا — درین مایه پدید آمدست اسکندر

ایا بزرگ عمیدی که از معانی خوب — عروس نظم پذیرد بمدح تو زیور

از آنجهت که بپیکر ز ابجد بندند — بهر دو عالم همراه جان شود پیکر

طبایع ار نه بتن کسب تو شریف شدی — بنا مدی ز طبایع پدید شکل و صور

عیال گشت فلک بر بقای دولت تو — عرض عیال بود لامحال بر جوهر

فن ز اسب تو آموخت سیر وقت نهضت — سر بعشر بود از هوستان سپهر قمر

فزی بنعل سمند تو که گاه تک شرر — در او فتد بعلتچون ببندد و بشرر

دعای صالح اماند او که آبحیات — بساز ناقه برون آرد از میان حجر

ببین سه مهر بنعلش اگر ندیدستی — بروی ماه تواند نشاند دو پیکر

خدایگانا این دولت بلند ترا — مدد ز طالع سعدست و خالق اکبر

مخالف تو تو با خود دار قیاس کند — فراخ دریا داند همی چو تنگ شمر

میان عنبر و خاکستر اند روی فرق — اگرچه عنبر باشد بتن خاکستر

ز روی سر بیخ و گهر داننا نکه فرق نشناخت — ز زر کلاه شهان گردد از سر لنگر

ز روی شکل و صور آدمی چو یکدگرند — نیند باز بحکم ازل چو یکدیگر

بلی نعامه و طوطی دو طایرند ولی — غذای این شکر آمد غذای آن اخگر

همیشه تا که بگفتار در برون ناید — ز سنگ تابش ماه و ز خار چشمه خور

بفرخی و سرافرازی و بفیروزی

ز مال و نعمت و از روزگار خود برخور

خوشست و نکو ز بی هر سه عید و هما — ببین نکوتر و خوشتر ز پار و پیرار

یکی ز جشن عجم جشن خسرو افریدون — یکی ز دین عرب دین احمد مختار

جهان بسان یکی چادری شدست نقش — کجا ز عید و ز نوروز پود دارد و تار

بروز پیری گلزار چون زلیخا بود — دعای یوسف گشت ابد باد در گلزار

اگر نسیم گل نو نه خضر بسفر است — ردای خضر چرا بر سر افکند اشجار

چو مرغ گوشه چتر سپهر او از اوج — بآسمان کبود از میان دریا باد

خدنگ باد بر آبدان جوشن پوشد — ز دامن زره زنگیان تیغ گذار

ز عکس لاله و از عکس سبزه چرخ نبرد — دو نیم دایره اندر هوای ابر بهار

گمان بری تو ز بس سبزه و ز بس سرخ — که سبز خط یار است و سرخ لب یار

بسان مهره مار است شکل لاله آن — بشکل مار در آید بدشت سیل بهار

اگر نه مار همی مهره خواست از چه سبب — کنون ز مهره همی پیچد از شکوفه مار

چو پشت سنگ‌پشت است شکل لاله او — چکان نشان نقطهای پشت سنگین بار

ستارگان بهشتی درست پنداری — گل سپید بر او آب ابر دیده نگار

دریده پیرهن سبز بر تن گل زرد — چنانکه طوطی در زعفران زند منقار

ز باد غنچه شود بیک زند گل گوی — مگر کسی بفشان درهم زند دینار

صبا ببوی گل سرخ برد دوش بحو — سماع بلبل خوشتر و از شاخسار

تصوفست همانا طریقه گل سرخ — که در سماع بدرید جبه صوفی وار

دریده لاله تو گوئی شتابزن بنگار — چو شمع سوزان موم سرشته نگار

گمان بری که مگر زخم بازوی خسرو — سنان لعل ز خفتان زند گرد گذار

گزیده شمس دول شهریار یمین الملک — که دین و دولت از او گشت عز و فخار

ابو الفوارس خسرو طغانشه آنکه ملک — که شاهی از اثر جاه او برد مقدار

خدایگانی کز قدر و جاه و بخشش او — مدار چرخ و سکون زمین و موج بحار

خصایلش همه تهذیب آثار و خرد — جوادیش همه ترکیب بخشش است و وقار

بنی بلیغ نیاید ز کتب افلاطون — اگر معانی آن لفظ او کنی تکرار

چه لفظ او سخن در جواهر گوهر پاش — چه سهم او بوغا درچه شیر مردم خوار

ایا بزرگ عطا خسرو بزرگ منش — و یا بلند همه داور بلند آثار

ایا بنزد تو عاقل بلند و جاهل پست — و یا بنزد تو دانش عزیز و خواسته خوار

هزار تیغ که شد بر خلاف تو بجهد — ز آب تیغ تو سازد سر علاج خمار

خلاف تو هرچند کآدمی گهرند | نه آدمی خوانند و نه آدمی کردار
ز نسل آدم هستند لیک نشناسند | ز بی‌خرد و ز طاوس پای و انگل خار
دل عدوی تو مانند سنگ مقناطیس | کشد سنان ترا سوی خویشتن بسیار
بطبع و خوی همانا ستیغ تو که همی | بخاصیت شکند زخم استخوان زنگار
خیال بندد سهم تو خصم را گونی | که گشت موی تنش بر مسام او مسمار
هزار بار بهر لحظه فزون خواهد | ز شیر رایت تو شیر آسمان زنهار
عقاب آهن منقار تیر تست و شود | روان خصم ز منقار او بگونه غبار
مرکبست ز بلغار و هند زانکه همی | سرش ز هند پدید آمد و تن از بلغار
ز چرم غرم وز شاخ گوزن شد پیدا | بصید غرم و شکار گوزن زو شد کار
بنور عقل چو هنجار رزم خواهد جست | چو نور عقل دراید براه بر هنجار
اگر عدوی تو از شصت او گشاید تیر | برو بماند امل اندرون کمان سوفار

طلسم ساخت سکندر که مال گنج ورا | بقهر بستد و در خشک خاک کرد انبار
اگر ببست سکندر در روز نبرد | بطمع سائل بشکافد آهنین دیوار
شعاع دیده آن کیمیا اندر گردد | که دست راد تو بیند بجود بی پیکار
از آن جهت ملکا زرد گشت گونهٔ زر | که با سخای تو از ذل خویش آمد خوار
چو زر بسائل بخشی بدست خویش بجشن | که از نهیب تو گردد بر او شکسته کار
سخا و فضل و شجاعت ز تو جدا نشود | چو جان ز لفظ و خط از حروف و مرکز از پرگار
حدیث میر خراسان و قصه نوذر | بگفته بود که از روی فخر در اشعار
بدانچه داده بد او را هزار دینار | ثنا و خوب بهم کرده از صغار و کبار
تو در هری بشه خسروانه بخشیدی | ز روی مدح و رضا ز دو بار بیست هزار
ز دست طبع و زبانت چنانکه گر تو بجل | که دیوار آهن و لا حول و لفظ استغفار
ابا شهنشه مردم شناس مردم دوست | ابا شهنشه چاکر نواز چاکردار

بگاه مدح تو گویی که روح روشن من ازین کثافت ارکان همی نداند باد

چنان صفاور مدح توام که در صانع که درد و عالم رساند روان مزد داد

اگر زبان و روان مدح تو نگفتندی نه با روان خرد ستی نه با زبان گفتار

برنج و سختی یکسال روز بشمردم بغیبت تو درابعاد آفتاب مباد

رهی براهش خواهم یافت بخت آسان پس از شمردن این روزگار دیر شواد

بباز دلیل که رامش همیشه ملکا چو باز گونه تأمل کنی حروف شاد

خدایگانا آن روزگار کی باشد که رایت تو نهی در دهری بر بغداد

بآن فراخی کز زخم نعل مرکب تو رسد ز خاک فراوان سوی ستاره غباد

هزار قبه شود بر مثال کوه بلند بجلوه صف زده طاوس بر بمن و باد

ز قبه های ملون بپای اسب نوید بجای سیم و زرش پادشاه جان کنم شاد

بجشن روی تو خورشید نشان همین کهی بمجلس بزم و گهی بصفه باد

همیشه تا نشود خاک چون سپهر لطیف همیشه تا نکند کوه باستاره مداد

غلام و چاکر و فرمانبر و رهی بادت بمملکت در فغفور و رای و قیصر و شاد

همیشه تا که جوانی و ملک بستاند تو باد باز جوانی و ملک برخوردار

نگاهدار تو بادا خدای عز و جل ز باد و ماه و بنیک وعید بلبل و خلال

ز اعتقاد مرا پادشاه و سوخته دلم

باستجابت پیوند باید دعا ناچار

دی در آمد ز در آن لعبت بیدار خمار نه چنان مست که نه بغایت هشیار

طرب اندر دل آن مانو آیین نبید اثر اندر سر آن لعبت زیبا زخمار

از خوی لعلش بر برگ سمنش غالیه پوش سر زلفینش بر برگ سمن غالیه بار

رنگ نو دمیده بر چهره نگارینش دوست بوی نو یافته از زلف مشکینش هزار

لاله با روی دو رخسار وی اندر حسرت مشک با زلف پریشان وی اندر پیکار

این همی گفت که رنگ من از آن روی بتست / وان همی گفت که بوی من از آن زلف بتا

آخته قدش و رویش چو بدیدم گفتم / که همی سرو روان ماه تمام آرد بار

گفتم ای یار غم عشق تو آن کرد بمن / که نگر داست بدانکو نزغم یار بیا

کو بزنهاری خویش اندر زنهار بخود / زینهار بت دلم نزد تو ای بت زنها

گر ترا میل بباده است همانا بر من / باده بایم اندر خور او باده گسا

ور بقمر و می و بازی دل تو میل کند / می و شطرنج بدست آید و اسباب قمار

دانش نادش با من چو درآمد بسخن / نادوان کرد دلم از غم آن دانش نا

مر مرا گفت که ای عاشق آزاده من / چون تو بسیار بدیدست از غم من عاشق زار

مر ترا سیم عزیز است مرا بوسه عزیز / اندر این راه ترا راست نبینم هنجار

عشق بازی و چو زر خواهم من بیم بخشی / رو ببازار شو و خود را و مرا بیش مدار

بر کل عارض ار فتنه شد بیچاره دلم / شکر کن کز کف دست تو برون نامد کار

یار تو سیم همی خواهد و تو بی سیمی / بحقیقت نشود پیر چنین یار بکار

اندر اشعار گرفتم که تو خود سحر کنی / من چه دانم که چه چیز است و چه باشد اشعار

مر مرا این غزل عاشق زار انجم مگوی / عشق را سود نداد و غزل عاشق زار

کاغذ شعر نخواهم ز دری خواهم نغز / قل هو الله بخط خوب بر او کرده نگار

چون از این طرز شنیدم سخن دلبر خویش / صبرم اندک شد و اندوه و غمم بسیار

طعنه دوست چنان ز دشمن اندر دل من / که زند آتش غم در عدوی خواجه شرار

شرف الدوله علی بن محمد که بدوست / قوت دولت و جاه حق و تدبیر وقار

آن خداوند که با همت و رای و اثر است / نه ز افلاک نشان و نه ز انجم آثار

گر تو خواهی که کنی لفظش تکرار بگنج / منتخب کرده علوم حکما کن تکرار

خرد و همت او خالی و صافی کرده است / سیرت او ز مجاز و سخن او ز عوار

گر نه مدحش بزبان و بروان گفتندی / نه زبان را شرف بودی نه روان را مقدار

خداوندا که از عدل تو و هیبت تو — بچهٔ شیر کند ناخن روباه شکار

ز امن و عدل تو بنجوی انچه دانم چه عجب — مخلب باز فرو ریزد و روید منقار

در دیار تو ز بس عدل تو امروز چه کرد — آشیان سازد گنجشک همی دیدهٔ مار

مردمی نام بری در فکر آید مردم — دایره نام بری در فکر آید پرکار

جود تو نامتناهی است وگر نه بحقیقت — قوت عقل درا و راه نیابد بشمار

اثر روح همانا اثر جود تو شد — که طبایع اثر جود تو دارد در کار

رسم و ترتیب تو گویی همه علم و خرد — شخص و ترکیب تو گویی همه حلم و وقار

هر دلی کو نه به اقبال تو شاد است فلک — زندان از آهن ادبار بداند مسمار

بر عدو چارهٔ بخت تو چنان تنگ کرد — که بپیچاره گه خویش عدو کرد اقرار

گر به خامه بنگارم صفت دست ترا — شود از صورت او خامه پر از نقش و نگار

بر تو دینار ندا شاه جهان خواند آن — چه بدی گر بجان تو ندانم دینار

فخر عالم همه در جمع درم بسته بود — باز گو از چه تو در جمع درم داری عار

تا کف تو عدو زر تو در آمد شب و روز — زر و در از کف تو سنگ و صدف خواست حصار

نظم اشعار همه وصف شعار تو بود — تا بر اشعار ترا دادن مالت شعار

گر به یک فکرت قدر تو و جود تو کنم — دل بر اشکال فلک یابد و امواج بحار

خداوندی که ز علم تو و بخشش تو — دانش و خواسته نزد تو عزیزند و خوار

اندرین خلعت فرخنده و تشریف ترا — مشتری کرد سعود از فلک خویش نثار

شرف و خلعت تو شادی احرار آمد — که بدین خلعت و تشریف تو شادند احرار

غرض بخت چنان بد که مجسم بودی — تا بدی پیش سر مرکب تو غاشیه دار

مه بپوشید سر و گردن سنور ترا — چون سوی ماه شد از موکب تو گرد سوار

خلعتی خواهد پوشید ز دولت تو — که بود پود وی از فخر و ز پیروزی تار

هر که امروز بدین شادی تو شادان نیست — غم و مرگ از دل و از جانش برآورد دمار

تا همی دولت بکیهان بود بادا بخت   تا همی شادی بکیهان بود بادا بتما

فخر را باد بدین درگه فرخنده سکون

فخر را باد بدین صدر گرانمایه مدار

عروس باغ نوروزی چه کرد اندر گوهر   که نورش ماه تابان بود و مشک تر ازهر

هزاران صورت رنگین نگارید بر او مانی   هزاران پیکر طبعی برآورده ازاو آذر

بر او هر صورتی رخشان مثل لعلگون مرجان   بر آن هر پیکری تابان ز لعل و سنگ افسر

کنون هر صورتی دارد ز رنگ زعفران جامه   کنون هر پیکری دارد ز شاخ کهربا زیور

شمال زرفشان هر روز طاوسان بستان را   همی زد چون پر ... زعفران پر

سپه ها لاله را ابر اسب باد پران بین   خدنگ از نرگس مشکین سنان از سنبل ...

شب رخشان و در پیکا که از پرنده ...   پر از شمامه در کهسار ...

فلک ... آشوب عالم ...   شب ... آتش بار ... آورد

بروی چشمه خورشید همان تا بر شد   سمن در دامن خشان ... گوشه مغفر

نباید بر تا گه بود ز مشک آلوده ...   هوا پر سیم پرنده زمین ... بسکر

چو باز از نرگس مشکین فرو هند شمع کافوری   هوا پروانه سیمین فرو بیند ... بیمر

تو گوئی ذره سیمین بر انگیزد گردون   بپاشد هر ساعت همی بر غم یکدیگر

مصفا جوهر عالی که گر بر خاک افتد   منقش جوهر نورانی که گر بر دم ... انور

دهان ابر لولو بیز عنبر زای هر ساعت   زمین ابر کشد لولو ... عنبر

چو بر آید جهان از عنبر ...   بچرخ اندر ... عنبر

شراره شهپر طوطی زند بر پهلوی ...   شکرش ... شاهین ... چشم ...

گل و لاله ... آن   دهان لاله ... گل ...

شد آمد ها ... همی ...   نوا بر پرده ... ...

تو گوئی چشمه خورشید از ...   ز بهجت ... خسرو ... زمین اخضر

وزان هر اختر رخشان که از گوهر دهد گردون ز فال فتح و فیروزی نثار آرد به هر کشور

خجسته شمس دولت را همایون بن ملک‌آرا مبارک کف امیر اطغانشاه بلند اختر

خداوندی که گر خواهد به یک ساعت فرو بندد خدنگش خاک بر خاور سنانش قصر بر قیصر

تن اعدا بجان اندر نهان گردد به بیم او چنان کاید فروغ مهر نهان گردد همی ساغر

ز اقبال وی اسکندر بدیدی چشمهٔ حیوان اگر جوی ز رای او بدی در رای اسکندر

ببوی خلقش ار خواهی که آید چو آذر گوهر بتاب خشمش ار خواهی ز آذر گون کی آید

قدم در آسمان بنهاد پای همتش وقتی ز چشم آسمان بگشاد در جنب چشمهٔ کوثر

گر از بحر دو دست او بخار اندر هوا گردد ازان نیسان شود گوهر و زان نیسان شود کشور

الا یا نامور شاهی که پیش تاج و تخت تو ثنا خواند همی انجم سجود آرد همی محور

چو در دریای دست تو بجنبد موج طوفان ستاره بادبان باید فلک کشتی زمین لنگر

خرد چون پیکر گردد نهر آنکه پیش تو اشارتها و خدمتها بکار آید از آن پیکر

جهان از تیغ تو ترسد چه زین افتاد مغفرا که از مغز عدوی تو نخواهد کرد بی مغفر

طبایع گر خبر یابد ز سهم جان‌ستان تو مر آثار طبایع را عرض گوید از جوهر

ز بهر زخم و پیکان خدنگت سیر در دوزرا زره پیرون همه پیکان نیکان سر آید

جهان گر در کف بدی سخای تو ساعت ز آتش بر کشید در خاک بر فشاندی زر

هر آن گوهر که از آب و خاک پیدا شد بخشیدی کنون تدبیر آن داری که از آتش برکشی گوهر

زمین از زخم گرز تو همی خواهد که گردد پست ولیکن راه او بسته است لنگر دوزخ پنهان

هر آن سر کو به تیغ تو ز تن شاها جدا گردد نتابد سر به راه کین ز روز حشر تا محشر

ز جاه و همت روزی دو معنی در تو بنگر جهان دیدم در این صنعم فلک دیدم در این مضمر

در آن روزی که جا جنگی نعال ماه پیکر را هند برید جنگی زند بر سینهٔ صفدر

بدانسان آتش پیکار در دلها برافروزد که درع و جوشن و خفتان شود بر سینه خاکستر

چو آتش نطفه بیجان ز بهر کین برون آید ز پشت مرد جوشن پوش تا زوبین و تا مغفر

ز هاب چشمه را ماند ز خون کشتگان تیغت   صفیر مرغ را ماند ز آواز یلان [illegible]

مبارز ترکی شاها که مر زخم سنان تو   به هیجا آفرین خوانند روان رستم و نوذر

چو بیند صورت تیغ تو خورشید آنچنان ماند   کز آهن بر نبرد شرار بر وز آید همی لشکر

تو آن شیر یلی تا ز بر ابر بیلان چو بر انگیزی   عدو را روز سوری بیابد ز تیغ [illegible]

ز بیم خنجر و پیکان مبارز پیش زخم تو   نه بر بشناسد از پیکان نه بر شناسد از خنجر

نبود آگاه اسکندر که شد در حد تاریکی   که بر گوهر همی رانند خاک آدم و عنبر

اگر چون روی زدای تو چراغ راه او بودی   ببستی در شب تاریک گام مود بر مو

اگر تخت سلیمان را همی صرصر ببردی   کشید اندر هوا پران بنام ایزد داور

تو آتش طبع گردونی همی در در پروازی   که اندر دست او ابر است و اندر پای او [illegible]

اگر خضر پیمبر را به آب آمد که بی کشتی   گذارد گام بر موج دو دریای [illegible]

تو از پولاد منبر تا ز دریا نیکتر آری   که صد دریای خون دارد ولی از آب و از آذر

وگر در قبض انگشتان همی پولاد چینی را   چو موم نقش بگسستی همی داود پیغمبر

نیابد رنج دست تو چنان دست شاهان را   ز گیتی بر کند گردون ز گردون بگسلد خنجر

خداوندا همی خواهم که از انعام مدحت را   شود مرکان من اقلام و گردد دیدگان دفتر

باندک روزگار ای شه دو چشمم داد مدحت تو   بکی لفظ خود زبیند دم طبع سخن پرور

مرا گر پیش ازین شاها بشعر اندر نبودی   معانیست فی نازیبا قوافی سرد و نادر

کنون مدحت توام دایم همی تلقین کند تو   معانیها چون لولو قوافیها چون شکر

همی تا گنبد گردون بگرد بر زمین پوید   همی تا چشم خورشید بصر بردارد از خاور

ولایت گیر و دشمن کش جهان بخش و لشکر کش   نشاط افزا و شادی کن بجا و بزی و [illegible]

بماند چندان خداوندا که ماند گردش گیتی

ز اخگر بر دمد دریا ز دریا بر دمد اخگر

عید شادابی درختی است که تا سال دگر   از گل و میوه او بوی همی یابی و بر

بوی آن گل بطراند چو خرد کار دماغ　　بوی آن میوه بتابد چو خرد سوی جگر

زین گل و میوه همان بهره که هی آرد باز　　زین گل و میوه چگونه که چه باشد خوشتر

عید داد سخن خویش گرفتیم و ازو　　میوه و گل بجز اینگونه نخواهیم دگر

باز بینیم و ببینیم بپرسیم از شاه　　شاه ما نیز همانا که بر این بست کمر

عید هر سال براورد و براو امثال　　خلعت شاه منت آن ملک شیر شکر

ای ز پاینده بزرگی و سعادت بادت　　خلعت خسرو دادادل افزاید و زر

هفت چندانکه برو نیست سر و از در خود　　گاه و اسب و قبا گرز و سپر تیغ و کمر

ملک شرقی بیاراست بدین هفت ترا　　چون ترا داد بدین زینت و ترتیب در خود

زانکه در بزم سزاوار قبائی و کلاه　　زانکه در رزم فرازنده تیغ و سپر

خواست تا اسب ترا بنده بود باد صبا　　خواست تا گاه ترا بوسه دهد شمس و قمر

گر ملک بود مراد تو که آید بهری　　آمد اینک کنون تا چه بحبسی بر خود

ای گه عشرت تو بزم ترا فتنه روان　　وی گه کوشش تو رزم ترا بند جگر

ای بهنگام سخاوت چو بباره خورشید　　وی بهنگام قساوت چو بسوزی آذر

حرکات تو گه رزم سبکروح چو سیم　　سکنات تو گه بزم گرانبار چو زر

ای که بر لشکر بدخواه شتابان کشتی　　وی که بر حمله بدخواه درنگی لنگر

نیک دانی که بیکساعت این نظم بگفت　　دوش بر پای همی گفت و شراب اندر سر

عذر من بنده در این شعر بیکبار بخواه　　تا بشعری نکنم تا نه بفرداد دفتر

تا نیاید بگه فصل زمستان ریحان　　تا نیاید بگه ماه حزیران آذر

همچنین شاد و دل افروز همی باش بکام

بکن از لشکر تو بر همه خصمان لشکر

عید مبارک آمد و بربست روزه بار　　زانگونه بست بار که بیاراید روزه دار

چون طبع روزه باز گراید سوی زبان　　میل شراب باد کند طبع روزه دار

بشکفت طبع عید خوش ابرها نکه او　　در باد گل نماید و در خاک لاله زار

در دست از او سنا و در چشم از او فرح　　در طبع از او نشاط و در مغز از او بخار

بی نوبهار پیدا از او دیدهٔ طرب　　در باغ جام نازن گل سرخ کامکار

بر دست لاله کارد و بر رخ زند فروغ　　در طبع آتش آید و بر دل زند شرار

باد بهار چونکه از این پیروزه خنک　　صحرا از نوبهار نماید چو نوبهار

زلف بنفشه تاب دهد در بوستان　　رخسار لاله زلف بیارد بکوهسار

گه ابر توده توده بیارد به بوستان　　گه مرغ زار زار بنالد به مرغزار

مرجان فروغ لاله برون آرد از چمن　　مینا نهاد برگ برون آرد از چنار

در بوستان نهند بهر جای مجلسی　　چون طبع عشق پرور و چون جان باده خوار

غلطان میان تودهٔ گل عاشقان مست　　از غم کنار کرده و معشوق در کنار

گه لب بسوی باده و گه دست سوی گل　　گه گوش سوی مطرب و گه چشم سوی یار

دانم که نوبهار چنین است و بیش از این　　با هجر یار هیچ ندارم ز نوبهار

خود کام و بد بار دلی دارم ای عجب　　فریاد و داد از این دل خودکام بدبار

صد بار گفتمش که چو کار تو نیست عشق　　ده بار جوی و رخت بر آور ز سر گذار

امروز مهر بیشتر آید همی ز دی　　امسال عشق بیشتر آید همی ز پار

این دل بعاشقی چه شتابان کشید　　این عشوه های عشق بیکره فرو گذار

تا کی هوا و حرص بتان نکو ز بری　　تا کی غزل مدیح سر خسروان بیار

زیبا حسام دولت فرخ جمال دین　　کو را اگر نه دولت دین کرد اختیار

مهر انشر این فاود آنچه خسرو کرد اوست　　مهر نجم و خسروی ظهر اعزاز او نامدار

بر طبع و رای اوست کم و بیش اگر کند　　بر خشم و حلم اوست بد و نیک روزگار

در خشم او سیاست و در عفو او امید　　در رای او رزانت و در طبع او وقار

ای روزگار بندهٔ رای تو روز و شب　　وی آفتاب چاکر رای تو روز بار

از جود دست تو عجب آید مرا همی ... تا بر عنان چگونه کنی دست استوار

گر زنوبند ثابته بگشاید از فلک ... تیر تو برج کنگره بردارد از حصار

مانند تو سوار ندید است روز جنگ ... الماس آب چهره و شبرنگ راهوار

در دامن فنا ز نهیب تو گم شوند ... شاهان کاردیده و گردان کامکار

آسیب نعل اسب تو اندر زمین جنگ ... بر آسمان زمین دگر سازد از غبار

از بهر آنکه مار بپیچد ز رمح تو ... در طبع و جان سرشته خلاف عدوش مار

خصم تو و کمان تو به جنگ یکدگر ... بیدل دو عاشقند بهجران بیدکار

ور نه چرا کمان تو بر دست تیغ بد و ... پیکان آبداده فرستد بزینهار

گور افکند پیاده سوار افکند به نعل ... تیغ تو در نبرد و خدنگ تو در شکار

گرها فکنی که با تو نبید از دو روز شود ... بر وعده گاه مر لب تشنه جان بر انتظار

با سهم خنک تو ز نهیب کمند تو ... از حلقهٔ کمر بجهد اسد دل سوار

بر شعر چون بنام تو بندند قافیه ... فارغ شود سخن ز مجازات واستعار

گر عکس تیغ تو بهوا برشود همه ... ارواح کشتگان شود اندر هوا فکار

ای آفتاب کامسعادت که جاه را ... دوران آسمان چو تو ننمود شهریار

بر جشن روز عید ز لعل فام خواه ... بگذار بهر اینچنین جشن صد هزار

زان می ستان که می شود اندر نشاط او ... باد و هوا و خاک زمین لعل و مشکبار

در طبع تو ز ذوق فروغ از دو خود ... دارد چهار چیز ز داد و نسبت از چهار

با قوت گل فروغ و گل ارغوان بسی ... سجادهٔ معنبر و مرجان لاله کار

تا بند و تاج تلخ و خوش آید بر خرد ... تا بخت و دار نیک و بد آید بهوشیار

با تاج باد ناصح تو بر فراز تخت

بابند باد حاسد تو بر فراز دار

همایون جشن عید صیام آمد ... خجسته باد بر شاه مظفر

امیرانشاه بن قاورد جغری ... جلال دین و دنیا پشت و یاور

خداوندی که چون او نه نماید ... بپیش خطهٔ او خط محور

اگر خورشید بوسه گردست رادش ... شد انجم زمین را عوض اختر

بباردبر زمین گر ابر جودش ... بجای سبزه رویید از زمین زر

ببد بند بجستان آنچه او کرد ... مثالی کرده بد جمشید بجبر

حنا و کوه زین داشت شمنا ... بجای خوابگه بالین و بستر

در این چشمه زمانی بیاسود ... ز گبر و داد قتالان عسکر

بگرداند همیشه چشمه هود ... بخون اندر همیشه چرخ چنبر

زبانک کوس غران چشم کوده ... همه لجول شد اندر بطن مادر

زبیم جان همی تن کرد پنهان ... چو دراج از پر خسها غضنفر

زمین دریای موج انگیز شد از خون ... در او کشتی سوار و کشته لنگر

اجل بازو زنان هر سو همیشه ... بخون اندر چو مرد آشناور

جهان دیده برخسرو نهاده ... بتیر و تیغ اندر هوا داده

ز شه برجی قضا را چرخ جای ... ملک گرها فتد در میدان زابر

زخون شمشیر هنگام کفش لعل ... زخوی خفتان زره و بنقش زر

چو آتش چرخ خان کرده بنام ... کز آتش بند او پاداش کیفر

بزد بر بانگ بر گستوار داد ... خدنگ دلستر بر گستوانی

ز زخم تیر تا پای خداوند ... بدستی ماند بدبا تیر کمتر

ز دیگی سو بیلانان تیر پگندش ... که از تیزی بنالود شیر بخونی

ملک چون سرو و گل شادان و خندان ... نشاطی باد پای خواسته بگر

ملایکان از هوا دادند آواز ... ز شادی و شگفت الله اکبر

بفر این داز آثار دولت ... نشانی باشد این فتح مظفر

دو پیکر بود است در روز جنگ — ببوزانه و تیزی برق چو صرصر

بزخم اندر چه داند تیر بیجان — تفاوت جستن از پیکر دو پیکر

در افسر زد مکنون گچ شناسان — که افسر گیرد بارای افسر

بگیتی زاید آنرا چو زینت — دو جان او باد سلطان ستمگر

سیاوش را و خسرو دانیاد — چو فر ایزدی دید آب و آذر

هنود گر نه بد بودی نشانها — نه جوشن دادی و دیگر نه مغفر

چه باید مغفر از آهن مر آنرا — که یزدان داده باشد مغفر از فر

ایا شاهی که شخص تو ابا داد — بعقل و حلم یزدان کرد و دیگر

فزون شد دولت تا بار گیتی — ز جنگ سگزیان دیو منظر

توان بردن هنوز از جای جنگ — دریده زهرهٔ سگزی بر بر

ز اکنون تا پسین روزی بگیتی — بر آنخاک اد فرود آید کبوتر

زبر آغاز خون کرهانه چند — طبرخون ریو بهش در حلق و دماغ

چنان کردی که دیدا بوان شاه — بجای جنگهای رستم زر

از اینپس مرزا در دزین نگارند — نبی نهاد دید به صف لشکر

بعون زال پیروزی خسرو و سیمرغ — زبکش کرد رستم پاک کشور

ترا سیمرغ و تیر گز نباید — نه رخش جادوی و زال افسونگر

تو گر تنها بکوشی با سپاها — چو قوم عاد با بالای عرعر

چنانشان باز گردانی که اندم — برادر سوی جو پیدا ز برادر

نه مردی و جگر بگذاشت بالغ — مصور مانوی زیبا مصور

شجاعت هدیه باشد خداکی — بلا زاید دماغ و دل سر

کسی یاد در جهان با من بگیرد — بتخص و زبه و بالای منکر

به پیش شیر لاغر پیل فربه — چنان باشد که کوهی پیش صرصر

ولیکن گاه کوشش بر دو اند — دوال از پیل و زهره شیر لاغر

الا یا نامور شاهی که هستی — ز شاهان جهان نوعی مخیر

ز سهم افزای کاری بار گیتی — گر آن نا دیده گر اینست باید

نه حرص کین برون ناکرده چنگان — نه خون دشمنان ناکشته خنجر

نه خون خوردن دلت نا سیر لیکن — بخون در خنجرت سیراب گوهر

نه خفتان معصفر بند یکتا — ز ساغر باده بستان معصفر

بجای جوشن اندر پوش قاقم — بجای تیغ بر کف گیر ساغر

قدح بر کف نه و عنبر بسوزان — بر افروز آتشی چون چشم عبهر

اگر بستان نوروزی ببردند — ز آذر بوستانی کن در آذر

درختان را اگر زنار بردند — بکابلت زود گردد سبز چادر

چو بر گردون دیبا چهر ابریغ — بپیوندد سحابی های عنبر

سحابهای عنبر چونکه آن شد — برآورد باد زعنبر عقد گوهر

از آن باریدن گوهر بیفشان — بخندد باغ و بر بالد صنوبر

ایا شاهی که از نظم مدیحت — نگردد سیر طبع نظم گستر

بقای ذکر هر دم نظم غالب — که دارد پای با ارکان و اختر

مرا از نظم در خاطر عروسیست — که از نام تو خواهد نقش و زیور

بسا کاشعار من در مدحت تو — بخواهد رفتن از دفتر بدفتر

الا تا هر درخت نیست طوبی — الا تا هر غدیری نیست کوثر

چو کوثر طبع عیشت باد شیرین

چو طوبی شاخ عمرت باد بابر

آتشی دارم بدل در زان دو لعل آبدار — باد نازلفش پریشان کرد گشتم خاکسار

خاک شد گل میشود از آب چشم تا چرا — آتش اندر من زند معشوقه از بر من بادوار

گر برآرم باد سرد آتش زنم بر آسمان / ور برآرم آب گرم از خاک سازم لاله‌زار

در لب و در سر مرا بادست و خاک از چهره‌ام / ور دل و چشم آب و آتش بر یمین و بر یسار

گه چو آب سرنگون گاهی چو آتش تابناک / گه چو خاک ساکن و گاهی چو باد بیقرار

گه چو آتش سرکش آیم خاک پاشم بر زمین / تا چو باد از من زمان شد خاک بیم بر کنار

آتش عشقش اگرچه آبروی من ببرد / خاک آن بادم که دارد بوی زلف آن نگار

آتش اندر نهاد از باد هجرش در دلم / همچو دشمن زیر خاک از تیغ شهریار

شاه آتش خشم تاج الدین که برد آب خلق / چون ز خاک درگهش باد بردار غبار

بوالمکارم آنکه بی تأثیر باد آرد بهار / آب لطفش آتش فرزند آرد آشکار

آبگون صمصام او آتش فشاند روز کار / خصم با باد و بروت از وی شود چون خاک خوار

همچو آب آمد لطیف و همچو خاک آمد حلیم / همچو باد آمد رفیع و همچو آتش باوقار

پیش باد کرّ او چون خاک گر بنهی کوه / پیش آب تیغ او آتش کند ز اهر حصار

در مشام خاکیان باد صبا لطف او / مشک بر آتش نهد چون ابر باد اندر بهار

ابر آتش دل گر از بحر کفش بردارد آب / باد لاله در برون آرد ز خاک جویبار

آتش می بر کفش مانند آب کوثرست / گنج باد آورد پیشش همچو خاک رهگذار

گر بخیزد باد مهر از خاک خصمش بی‌تیغ / نز آهن آب جستی نه آتش از خار

ای خداوندی که از عدل تو گردد آب خار / گرچه ممکن نیست باد آتش کند در مرغزار

آن کنی با آب کار خصم بر خاک جدار / گر بهیبت باد تند آتش کند در لاله‌زار

آبروی خصم پیش آتش عشق تو چیست / پای بط بر روی خاک و باد در دست چنار

عزم تو با باد همسر عنف تو با آتش قرین / حلم تو با خاک جفت و لطف تو با آب یار

آب بر کاه شد خصمت برد آتش درو / چون بسوزد خاک او را داده بباد غبار

خلق آتش گوهرت از باد صرصر بگذرد / آب تیغت خاک میدان را کند جاری بیار

آب گردد زهرهٔ دشمن چو باد اندر کارزار / پیش دشمن آتش انگیزی ز خاک رهگذار

هر که را بادیت اندر سر کرد و خاک تو نیست | آتش از دل برون جوشد چو آب از چشم او

پیش لطف و حلم و عزم و خشم تو اندر جهان | بنده زیبد آب و خاک و باد و آتش هر چهار

قطره‌ای است تیغ تو چنان کز باد آن | خشم آتش‌پای تو جز خاک ناید در شمار

خسروا خاک توام بی باد نخوت لاجرم | آب معنی می کنم از آتش طبع آشکار

آب و خاک خلعت تشریف شه پوشیده‌اند | آتش موسی و باد عیسی و داود را

آتش تشریف خود در ساغر خاکی فکن | تا رود باد و برون جان شد آب کار

چار ارکان جهان با داعی دولت | تا بماند آب و باد و خاک و آتش هر چهار

ای وحید از بعد [illegible]

این سعادت بینهایت تا بکام خویشتن

فرخا خوش بگذرانی کامران و کامکار

[illegible]

روز و شب فیروز و پیروز با جهان | شاه و ماه و مهر و مشتری گیرد قرار

شد مرا دل فتنهٔ رخسار تو ای ماه روی | شد مرا جان عاشق دیدار تو ای گلعذار

غمزهٔ آن ترک خونخوار تو در راه عشق | هیچ از من از دل و جان هیچ من دارد قرار

از پی تو بوسی من خشک لب در کوی تو | مانده‌ام تو با طرب من با تعب در انتظار

شادمان تو سال و مه من بوده شب عمگسار تو | وانگهی تو خنده خوش من خون گری و اشکبار

در غم تو با سوز چون عنبر خوشم در نعل دل | زان بود سوز دل من عنبرین و مشکبار

هر نفس چون عنبر اندر آتشم از بهر آنک | فرق تو زان طره‌ها عنبرین شد مشکبار

جان من چون در عشقت ای سیمین ذقن در دهم گست | در غمت گر بگسلد جانم ز تن باکی مدار

زانکه هم تسلیم باشد شرط من در راه عشق | عشق و جان اندر مقام چاکری تا کی کار

قامت سروی به قد تو سوی آمد پدید | عارضت حوری بزلف مشکبو شد آشکار

بوسه راندی خواستی بگذر از آن جانا کز غم | [illegible]

زانکه با کاخ خواجه از جهان [illegible] | بی زری بر داشت و سیم بیزری برشمار

مخزن مصدر معالی تاج دین بن مسعود کوست | در دم داد و ستم سوار روز کین و گیر و دار

مشتهر خاک خلیلش بر جبین آفتاب ‏ ‏ مفتخر در دینش از پیغمبری با افتخار

فخر دولت ملک و ملت اشرف هنگام گیر ‏ ‏ صدر گیهان صاحب آصف هنر هنگام بار

مرد میدان دولت و دین اشرف شمشیر او ‏ ‏ ذات او خورشید آل اشعری کامگار

نام او مسعود ابواحمد که او شد از کرم ‏ ‏ حاتم و هستانی معالی بکفو در هر دیار

گوشوار زر و سیم بندگانش از پی فخر ‏ ‏ مشتری و مهر چو مروارید و لعل آمد نگار

هر که جوید از یمین و از یسارش سیم و زر ‏ ‏ لعل و مروارید یابد بر یمین و بر یسار

سیم ماه و زر خورشید از در آویز و زر ‏ ‏ بندهٔ خاصش چو مروارید و لعل از گوشوار

چون بخندد جام زرد و سیم او از عکس ‏ ‏ چرخ مروارید پیکر لعل گردد سیم وار

خنده ابر صدف که مروارید و لعل آید جهان ‏ ‏ هست همچون سیم و زر از خاک پایت شعار

سیم پالا آتش زر ناب اگر از رای تو ‏ ‏ شعله باید لعل و مروارید انگیزد شرار

همچو سیمین سیم و زر از زر دست تو ‏ ‏ سیم مروارید و کلام لعل خواهد نیز هار

کان لعل و کوه زر هنگام احسان کند ‏ ‏ دست مروارید بخشت همچو سیم اندر نثار

تیغ مروارید گوهر لعل شد از خون خصم ‏ ‏ در کف زر بخش سیم افشانت اندر کارزار

پیش چشم حاسدت با لعل اشک و زر روی ‏ ‏ برده سیم از دهانش عقد مروارید بار

اندر آن روزی که مروارید اشک و لعل خون ‏ ‏ سیم دندان دید می دل کند بر تند قطار

تیغ سیمین دست زر کوب تو آید پدید ‏ ‏ گوهر و خون همچو مروارید و لعل آید عیار

لعل گردد بر سپهر سیم گون از عکس خون ‏ ‏ همچو مروارید بهرام آفتاب زر نگار

یا دو آنم ای بدست دل عقد و سیم و زر ‏ ‏ لعل و مروارید پیدا گر چه صنع کردگار

صاحبا صدرا بمانند سیم و زر اندر جهان ‏ ‏ لیک مانند لعل و مروارید شعر آشکار

بار دادی بنده را سیم و زرش و آن لعل لعل ‏ ‏ بر سخنهای چو مروارید زر دارش سوار

منظر یا روی و موی چون زر سیم بت از آنک ‏ ‏ آب مروارید گردد سنگ لعل از لطف کار

تا گل لعل از چمن بر رویت پرورد کند ‏ ‏ کف ز مروارید بر سیم سپاهد هار

اشک مروارید بارد حاسد تو لعل شد — روی چون زر زیر چرخ سبز رنگ کار

خاک درگاهت بقیمت همچو مروارید و لعل

تا ابد مانند سیم و زر عزیز و پایدار

ز موج دریا ابر آسمان آهنگ — کشید رایت و بر غاره برج خرچنگ

مشعبد آمد پرویز او که در دل کوه — چو وهم مرد مشعبد همی نماید رنگ

سپهر رنگین زو گشت کوه سیم آلود — ستاره وار دوان بر سپهر رنگین رنگ

سحاب گویی در منقد است یک یک — شمال گویی عود مثلث است بچنگ

شکفته شاخ سمن گرد بوستان گویی — همی ببارد در ثمین شرار از سنگ

دهان ابر بهاری همی فشاند در — گلوی مرغ نوا همی نوازد چنگ

نشاخهای سمن مرغکان باغ پرست — بلحن باربدی بر کشیده اند آهنگ

دهان لاله نو گویی همی کنون شکر کند — بروی سبزه زنگار گون نبید چو رنگ

چو ابر

چو ابر فندق سیمین برابدان در زد — بر آرد از دل غنچه و شکل سیمین رنگ

مشعبد است که از خرده مهرهای رخام — بحلقه های بلورین همی کند نیرنگ

زمین ز نقش صبا شد نگارخانه چین — چمن ز شاخ سمن شد بهار خانه گنگ

شکفته لاله نو گویی همی که عرضه کند — بزیر سایه رایات سرخ لشکر زنگ

بزخم ناچخ برق از حسام ابر بهار — همی فشاند خون چون سنان شاه بجنگ

گزیده شمس دول شهریار کهف انام — طغانشه ابن مؤید طبایع فرهنگ

رکاب مرکب او بر کرانه خورشید — زبان تیغ او در دهان هفت اورنگ

سخاوت و همه و کلک و طبع تند و شتر او — ز چرخ و انجم و دریا و کوه دارد ننگ

ز رشک نیزه پلنگش ز چرخ بدر منیر — سیاه و زرد نماید همی چو پشت پلنگ

هلاک دشمن او و از هند و از بلغا — شکنج افعی دو بید بجای بند خدنگ

تمامی از دل شاه و بقای همتا او — زمانه کوته و افلاک خیره و دل تنگ

از آن سبب که ربودند کان ز چین آرند — بشبه مردم دیده بچشم چین شرنگ

ایا ز گوشهٔ تاج تو چرخ جسته علا — وبا ز پایهٔ تخت تو خاک برده درنگ

توئی که پیش تو شیر ژیان چنان باشد — که پیش شیر ژیان دست بسته روبه لنگ

خدنگ بر مکش اندر کمان که گاه کشش — زمین ندارد درخورد سیر آن فرسنگ

چنان رود که ز آسیب نصل خون آلود — کند کنارهٔ گردون چو نار گون نارنگ

هزار لشکر داری که هر یکی ز ایشان — فزون شمرند ز دیو سپید از اژرنگ

زمانه سیرت و دریا هیبت و چرخ توان — سهیل رایت و مه چهره و مشتری فرهنگ

بزخم رمح سنان سنان آتشگون — بچهره بود دلیرانند افکند آژنگ

بیک اشارت تو در زمان گشاده شود — ز هند تا حد بلغار و روم تا کبرنگ

توئی که تا ز مخالف کنی بتین تبا — توئی که شهد معادی کنی بکام شرنگ

سنان خصم ترا گر سنان وصف کنم — سنان در روش آسمان بارد رنگ

صدف چو بیند تیغ خدنگ بار ترا — فرو رود گهر از حلق او بکام نهنگ

بدان امید که اوداج دشمنت زنگی — شود ز گوهر تیغ تو ارغوان رنگ

شها برابکان برخی چو چوبه تیر — سپهر با عنان درکشی چو حلقهٔ تنگ

زمان زمان بفلک بر سهیل جنگ — ز بیم وا ز حرکت جمله باز دارد چنگ

مگر که شاه ز مهر نگین خاتم خویش — نبیست همت عالی بدو کند آهنگ

اگرچه خاتم ملک سپهر صحن ترا — ستارهٔ فلکی به بود ز پارهٔ سنگ

مکن شها که گران بارش او بدست آرد — بر آفتاب کند پرده ها گر بود رنگ

همیشه تا نبود در سپهر چشمهٔ آب — همیشه تا نه بد بر سنان چوب زرنگ

موافق تو کند در سعود ناز و طرب

مخالف تو کند در عنا غریو و غرنگ

ازهری گرهوی او غان شنیع اباد شما — بانکو فی زهری پیش ملک صورت حال

گوئی آن شهر کجا بود دل بخت تو بود — شادمان همچو دل مرد سخی وقت نوال

بی نوا مردم همی نوحه کنند بخت بد — هم بدانسان که عرب نوحه کند بر اطلال

جمله کاشانه آن شهر تلال اندر تل — جغد کاشانه فرا برده بر اطراف تلال

منم آن باد شمالی که زمین روح افزود — بشنو گر روح بیفزود زمین باد شمال

آتش هیبت تو تا از هری دور شدست — بندگان تو چنانند که بر آتش نال

خون بغربال در انداز بیم سفر همی — بر در ایام ز مژگان بکالند غربال

نه بطبع اندر شادی نه بمغز اندر هوش — نه بشخص اندر توش نه بدست اندر مال

لیکن ایشان چو این گفته بری باز بگوی — کای شه فرخ سیما ملک اعدا مال

تو نه یزدانی و از مال تو بی تو همه خلق — همچو یزدان نه تقدیر رسیدست اموال

دو حرم تو اگر نقش شود صورت شیر — بند بولاد شود پنجه او را دنبال

بخدای متعال اینک ملک روی زمین — که بسازد همه کار تو خدای متعال

در سر ملکت و دولت تو با همه خلق — نیکوئی کرده ای پادشه خوب خصال

اگر از باختن و تاختن گوی و کمیت — روزکی چند همی بسته شد آسایش حال

آب سیل ار چه کند قوت و بلم بحیم — تا نیاساید یکجای نشود آب زلال

ور بنا کام خود از ملکت خود دور شدی — ملک با کام تو آنجا رسد اینک بکمال

شاخ گل بین جدا گانه درختی نشود — تا نبرند شروجانی ننشانند نهال

وگر از حادثه چرخ شدی رنجه بدل — جمله شادی بدو آن رنج تو از رنج نکال

مدو الی که عنان تنا دار بدست — مرد تا پیش معلم نخورد زخم دوال

وگر احوال تو تغییر پذیرفت شها — اندرین عالم تغییر پذیرست احوال

مشتری با که همه سعد جهان جمله از اوست — هم تغیر رسد از جور سپهر و اشکال

گاه مسعود بود ذات وی از سعد و شرف — گاه منحوس بود جرم وی از نحس و وبال

ور فتوری شد از ملکت و دولت تو — هم ز ایام قوامی بپذیرد بکمال

ماه بر جملهٔ پنج اختر سیاره سراست ‖ نیست رای حکما را جز از این روی اقوال

گاه بر فوق زمین باشد و گه تحت زمین ‖ گه بود بدر درخشان و گهی چهره هلال

سیر اعمال چو بر مرد شود بسته بمهر ‖ هم از آن بستگی او وا نگشاید اعمال

اثرش راست که صنعتگر یکتا باشد ‖ که ز ناچیز همی چیز نماید بخیال

مرد خراط بچین این کارست ‖ بکند از لگد گو و ز چنگال اشکال

دو نکو باره سفالینه نماید که شود ‖ چاشنی گیر چو تو خسرو از پاره سفال

ابجد اوندی که جهت تو خبر شود ‖ خرد آنجا که نه برهان بود الا جدال

بیم و آمال شها در عقب یکدگرند ‖ گرچه ز آمال بود بیم چه بیم از آمال

آدمی گرچه ز چنگال هژبرست به بیم ‖ هم بزرگیرد و تعویذ کند آن چنگال

تو شهنشاه ملوکی و شمار از افلاک ‖ کارهائی بجهد نادر و نادر عمال

گردد از بخت شما گوهر و الماس جهد ‖ گردد از فر شما دانه یاقوت ز کال

کارهائی که شما را ز عجایب بروز ‖ دل و اندیشه از آن کار همی بی جان

نه چو ما نیست شما از ره توفیق و ظفر ‖ ور چه ماییم ز صلصال و شما از صلصال

صوف عصری و جوال ار چه ز پشمند اصل ‖ صوف عصری نبود گاه بها همچو جوال

ای ثبات تو مکن ز همه روی ثبات ‖ وی خصال تو مخبر ز همه نوع خصال

نه ز جود تو ریا و نه ز عدل تو ستم ‖ نه ز لفظ تو گزاف و نه ز طبع تو محال

اندر آن وقت که قتال کند نعره جنگ ‖ تیغ با بازوی قتال کند آید بقتال

باد بر روی هوا عرضه کند فوج فوج ‖ از پر رایت سبز و ز پر رایت آل

انجم از چرخ در آرند دلیران بکمند ‖ گه بر چرخ فشانند سواران نعال

گه ز پنجاه سنه خرد کند مغفر و سر ‖ تیغ الماس نسب پاره کند جوشن و یال

تیغ خونریز ز لب رخنه شود سیمین ‖ رمح خونخوار ز بس رخنه شود همچو دال

سله گه دم سیل از وی دد و مار کند ‖ بیشه گه رخنه از وی دد او شیر بدال

اسب کشتی شود و دجلهٔ او فوج مجی — دشت دریا شود و تیغ تو در او ماهی دال

علت صرع بود دایت تو خصم ترا — که چو مصروع از آن خصم تو دارد زلزال

کلکت از نطق پدید است چه بود جاحظ — تیغت از روح پدید است چه بود کژدم زال

بسر خامهٔ تو جملهٔ آمال قریب — بدل خنجر تو دهن اجال همال

ابر در لفظ سخای تو چه چیز است سنین — چرخ در جنب نوال تو چه چیز است عیال

سهم یکحرف ز علم تو قوی تر ز سجود — وزن یک نقطه ز حلم تو گرانتر ز جبال

نه ز شاهان چو تو شاه رسد از نسل الغ — نه ز مردان چو تو مردی بود از پشت جمال

ای خداوند من از شدت دلتنگی خویش — بر شمارم ز تعدی تشر ایدون و ملال

مغز من خیره بد انگونه که در مغز خرد — طبع من تیره بد انگونه که در طبع ملال

مرد دانشور یکی مرغم در بند قفس — مرغ اقبال مرا کند زمانه پر و بال

خدمت مجلست ار بخت مرا باز دهد — دولتی یابم کان را نبود بیم زوال

تا که قلزم نتوان ساختن از یک قطره — تا که سهلان نتوان ساختن از یک مثقال

باد نام تو چو بخت تو فزون روز بروز — باد قدر تو چو عز تو فزون سال بسال

گشت پرداخته بر اندرز این شعر بدیع — آخر ماه صیام اول روز شوال

فالها زده ام خوب حکیمان گفتند

کز قضا از آنها جز دو بهین آمد فال

بنور رفته دزدیدن آینه تمثال — زمین تفته فرو پوشد آتش سیال

فروغ چشمهٔ سپهری ببالد از خورشید — بسان خلق لاله اندر زمین بگاه زوال

درد چو لاله شود لعل در دهان صدف — چو آب موج زند سیم در دل جبال

ز شاخ برگ گل مشکبوی پرویز شکل — چو جرم پرویز بر آسمان کند اشکال

ز خون بد سپر بگردد همی سپر گوزن — ز لاله سرخ بگردد همی سرین غزال

طیور گاه پرید ز تابش خورشید — همی کنند بمنقار آتش از پر و بال

ز نور تابش خورشید لعل فام شود — سروی آهوی دشتی چو آتش خلخال

چو گرم گردد آب از هوای آتش طبع — بشیزه داغ شود بر مسام ماهی دال

کمان بری که بر فتن سموم آتش خشم — ز خشم شاه کند بر زمانه استعجال

ستوده شمس دول شهریار زینت ملک — که زیبد کهف انام آفتاب جود و جلال

طغانشاه ابن محمد که خواندش گردون — خدایگان عجم شهریار خوب خصال

ز گنج او بسوی زایران درگه او — چو مور در گذرد خاک راه جوید مال

نجود دست وی و از نگین خاتم او — همی گشاده شود چشمهای آب زلال

هلال شکل ز نعل سمند او گیرد — از آن سبب نخوانی همیشه شکل هلال

ستاره لفظش خواند و آسمان ز کرم — بگاه قول و معانی برون ز خیل جدال

فره گرفتن و بیرون گذاشتن عجب — ستاره از سر کلک آسمان ز تاب دوال

ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل — ز خنجر تو برد دو نامهٔ آجال

شد است

شد است قابض ارواح تیغ هندی تو — چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال

مگر که در ازل ایشاه حکم ذو الجلال — نگین و تیغ ترا داده این دو مثقال

گر اژدها گند دبر طرف لشکر تو — همان کند ز نهیب تو بهره در دنبال

ز روی تیغ تو اندر دو چشم دشمن تو — دهان گشاده نماید نهنگ مرد آغال

بدانگهی که چو شیران یلان آهن پوش — برون شوند خروشان ز هاله پیچال

پلنگ و شیر بجنبند بر هلال علم — تر از نسیم بهاری و جان ز باد شمال

ز بهر کین ز زره تنگ حلقه در پوشند — بجای پوست در ارحام مادران اطفال

ستارگان چو شجاعان ز خیل بر گردون — همی کشند بدریای خون درون اثقال

صدف ز بیم یلان در جهد بکام نهنگ — ز خون برنگ یواقیت سرخ گردد لال

زمین چو پشت کشف پر ز خیبهٔ جوشن — هوا ز قوس قزح پر علامت ابطال

پر از نبرد تو عرصه دراز بر شیخ و کوه — ز زخم تیغ تو بر موج خون روند ابدال

هوا چو بیشهٔ الماس گردد از شمشیر | زمین چو پیکر مفلوج گردد از زلزال
جز از گشاد تو از چنبر فلک که برد | فروغ خنجر الماس فعل مغز قتال
چنان گریزد دشمن که شیر از [illegible] | ز هیبت تو نجنبد مگر بشکل شکال
چو گرم گردد از آشوب جنگ مرکب تو | بجای خوی ز مسامش برون جهد پر و بال
دل ستاره کند خون بر آسمان خنجر تو | زمین شارک ماهی فرو برد بنعال
مخالف تو اگر تیر در کمان راند | چو خار پشت سر اندر کشد به پر نصال
پر از نبرد تو زخم کمان تیغ ترا | بجای خون رود الماس ریزه از قیفال
بروز جنگ نه یک میل ترک دشمن تو | ز عکس خنجر تو تیر بد بسان سفال
ز ضرب تیغ تو الف وار قد دشمن تو | دو نیمه گردد و باز او فتد بصورت دال
مخالفت ننهد تیغ آبدار ز دست | اگرچه تیغ بود بر مخالف تو وبال
گمان برد که اگر آتش افکنی گیرد | ز آب تیغ تو آن گرد دیده مالامال

پس از نبرد تو عمری دراز تیغ و کوه | ز زخم تیغ تو بر موج خون زند ابطال
بروز حرب مجوف کنی بیک فرسنگ | بتیغ در دو ده سنگ حلقه نقطه خال
سپهر چرخ زند از خدمت تو جوید نام | سعود مشتری از سیرت تو گیرد فال
هزار دریا در سلک سخاوت تو ضمیر | هزار گوهر در سلک کفایت تو عیال
ز همت تو کم از نقطه ایست چرخ فلک | ز سیرت تو کم از ذره ایست کل کمال
هزار جای فزون گفت عنصری که ملک | برون جنگ سر آمد بخان و ان جبال
ز دولت پدران تو صد هزار ملک | نگون شوند چو جیپال و بخار بد افعال
ابا شهی که ز عدل تو شهر شادروان | ز دست خویش بپیرایه برون کند خلخال
اگر به دولت محمودی پدید آمد | ز طبع عنصری آن شعرها سحر مثال
مرا هنر تو باید که در ثنا نظم | خواطر شعرا کم سزد ز دولت مثقال
اگر نه خاطر من نابر قطره بر دارد | بجای گل سر طوطی برون دمد ز نهال

زمانه گردن اقبال را قلاده کند | هر آن قصیده که من بر سرش نوشتم فال

نگیرم از قبل جاه خدمت اعیان | نگویم از جهت مال مدحت ارذال

نه در حدود تمکن کنم ز بهر طمع | نه از ملوک مذلت کشم ز بهر منال

ببندگیت رضا دادم از عقیدت دل | بدوستیت رضا گشتم از عشیرت و آل

نه منتست که بر تو همی نهم لیکن | همی بنظم بگویم مجاری احوال

شنیده بودم از این پیش کز ره سرخس | بود نشیمن آفات و مرکز اهوال

سموم وار بود بادهای او معروف | شراب وار بود خاکهای او قتال

طریقهاش بسیار یکی پل محشر | مضیقهاش بسیار یکی دل دجال

از آن قبل که در آن بعینه مر گفتی | که در مضرهای جنانند بوده امثال

مرا ز خاصه خود بود نیز واز فرسی | بتن چو کوه جسیم و بتک چو باد شمال

تکاوری که زمین از نهیب سم او | بود چو نقطه سیماب دایم اندر زال



منقد از اثر گام او هوا شهب | منقش از اثر نعل او زمین هلال

نهنگ وار که غوطه دهد و در بحار | پلنگ وار که پویه بر شود بجبال

چو در مصاحبت او بریدم آن ره را | مرا معاینه شد کان حدیث بود خیال

پس از بریدن آن ره شدم بخدمت تو | سروده چامه اندوشی چو آب زلال

ز شاعران سخنور که پیش از این بودند | بسی نکوتر و بهتر بنزد اهل کمال

بمدحت تو سخنهای جابلی اندیشم | نه طبع ایشان زد بود آن مرضا صال

فغان من همه زین شاعران خیره سخن | غریق بحر جهالند طبع تیره خیال

گیاه سبز و زمرد برنگ یکسانند | ولیک از آن بنگینه دان برند از این بجوال

جهان پیر چو من یک جوان برون نارد | بلند همت و بسیار دان و اندک سال

فریب تشنه این نوع را اورد | ز آفتاب تخیل و صد سراب محال

ولیک گرچه چنینست هم پدید بود | شبه ز لولو مکنون درو نماز لآل

خدایگانا طبع لطیف خواهد شد | لطیف زود پذیرد تغیر احوال
چو مشتری بمدح خدایگه فزونی عز | چو خاک نیز نماید بگاه پستی حال
خدایگان اگر چند بیت بپسندد | مرا بباغ طرب در چو سرو گردد نال
چنان شود سخن من که در معانی او | بحیرت نگرد طبع جادوی محتال
وگر بخدمت از صدر آفتاب آیین | بکام دل برسم رستگردم از اهوال
بفر دولت شاه از برای خدمت من | قلاده بر فکند از مه نو فلک بغزال
همیشه تا نشود لعل عود و مرجان شاخ | همیشه تا نشود عود سنگ و شاخ کال
بشادکامی بنشین ببین مخالف را | بچنگ مرگ مقید بدام رنج نکال
ز آب تیغ تو آتش گرفته جان عدو | ز موج دست تو گوهر فشانده ابر نوال
چو مهر بر طرف آسمان قصر شتاب | چو سرو در کنف بوستان عز اقبال
طرب فزای و در روز بزم ورزن کن | سماع ساز و بسر کن و شاد اشکال

ایا ز ملک زادگان فخر عالم | نژادت ز املاک عالم مسلم
نه در طالع دشمنان از تو یک عز | نه در خاطر دوستان از تو یک غم
همی پیش چشم من آید که گیتی | بگرید همی بخت بسیاری بخاتم
برمح چو افعی کنی دشمنان را | رگ و پی در اندام افعی و ارقم
دم نای رویین تو چون برآید | نماند بشر این نباید دگر دم
وز آن هندوی تیغ زهرآب خورده | چو برگ بفسرد در عرق و عدو
ایا پادشاهی که گر بنده بودی | بخدمت جم ایستد بگاه تو هم
بپوشید خاک تو نعل ستورت | بود فخر آبای من تا بآدم
بر این نامه تا شادیم برفزودی | ببین شادی دشمنان گرچه کم
از این پس بخدمت مرا بنده زیبد | هر آنکس که بیند بگوید بعالم
ز شادی و از خرمی مست گشتم | که هرگز مبادا بجز شاد و خرم

تو آن پادشاهی که گر زنده بودی / زمین بوسه دادی ترا سام نیرم

تو آن شهریاری که از تیغ تیزت / فرو شد بر آورده ذال و دستم

گر از خط تو فخر و لاف فراهم / نه لاف نبات و نه فخر بت جیم

الا تا نه هر جا نر باشد چو کعبه / الا تا نه هر چاه باشد چو زمزم

خصال تو بادا و نام تو بادا / چو زمزم مطهر چو کعبه معظم

روان بد اندیشت از آب تیغت / با آتش درون همچو فرعون ملجم

از آن خواب من بنده نیمی بیامد

بیاید دگر نیمه والله اعلم

بر آن صحیفهٔ سیمین مساز مشک مقیم / که رنگ مشک بماند بر آن صحیفه سیم

مکن ستیزه اگرچه خوبرویان را / ستیزه کردن بیهوده عادتیست قدیم

غرض ز مشک نه سیمست رنگ نیست غرض / تو رنگ آن چگونه بان بسنده کن بنسیم

بغیر شناس که با خط مفاوضت نکند / رخی چو ماه تمام و تنی چو شاخ سیم

زوال ملک خوبان خط تو ملک ترا / زوال نیست و آمد بیم باش بیم

بسی نمانده که بیرون کند سوسن / بنفشه طیری زیران دو زلف جیم

چنان شوی که گر آن دوستان شناسند / اگر عزیز دهی بوسه ز آن دهان چو میم

اگرچه نیست چو رخسار و قد و زلف تو نیز / مه دو هفته و سرو سهی و در یتیم

کلاه کبر فرونه که خوبرویان را / بهم شکسته کند بخت عارضین و کلیم

همی بجستم اندر ز کام من دل من / ز عشق بسته و کرده بجز تسلیم

بمدح صاحب فرزانه سید الامرا / کجا صحیح بد و گشت روزگار سقیم

عماد ملک ابوالقاسم احمد بن قوام / که نیستی بر او حکمت و مرد حکیم

بجد منش بگراید و زو خشش بگریز / که آن ثواب جزیلست و این عذاب الیم

بجنت و بجحیم از امید و بیم روند / وفاق اوست جنت خلاف او جحیم

چنان گر بزد بخل از صریر خامه او | که از بلای الماس چهره بود بیم

در آفرینش شش چیز بر کمال آمد خلق | تمام هست بجز او داند دست رحیم

زبان جاری و وجه ملیح و قد بلند | کف گشاده و رای متین و طبع سلیم

کسی که خدمت او کرد دست سپرد او | از آن نباد نه جاهل بود و گر نه لئیم

رضیع دشمن او را خدای عز و جل | بجای شیر ز پستان دهد شراب حمیم

اگر ز آتش سوزان رود موافق او | عطا کند دلش را همچنین ابراهیم

بدانگهی که زند برحرص جنگ و آتش حرب | زنند نعره ز خاک کهن عظام رمیم

چو او بتیغ و بند ببر پیشکار شود | مقاومت نکند لشکر هفت اقلیم

نه دین ماند نام هزار عصر کند | ز خاک درگه او کیمیای ناز و نعیم

حساب داشت نه بود او چنان باید | که راستی نبود از حساب تقویم

بمحضری که بشغلی درون نگاه کند | اگر مثل دل برنا بود شود بدو نیم

بظالمان

بظالمان ندهد حق خلود بستانها | که ظالم آتش سوزان فرو برد چو ظلیم

ایا بیان خرد را عبارت تو قرین | و با کمال هنر را کفایت تو ندیم

تو آن کسی که مهمات روزگار شود | بحشمت تو تمام و بدولت تو سلیم

نجات خلق بقصد تو و سیاست تو | ز بند بسته و بیم بزرگ توبیخ عظیم

مقیم مجلس مجد تو بپای پیش کسی | که او بپا بود پیش خدمت تو مقیم

تو در سواد ثنا بور بوده که خود | بمدحت تو همی کرد سبق را تعلیم

خدایگان اگر این خدمت پسندی | رهی ز ملک طرب پای بر نهد بنعیم

دعا بود سخن آنجا رسد بخدمت تو | که عاجز آید از ادراک او ذکاء فهیم

ز روی نظم بجائی رسد که در نرسید | بگرد نظم وی اندر کلام هیچ کلیم

همیشه تا که بود در جهان ضعیف و قوی | همیشه تا که بود در زمان حمیم و قسیم

زمان بامر تو باد و جهان بکام تو باد | رضی دولت عالی و رهنما علیم

خجسته باد و بین برتو عید و روزهٔ نو

گشاده دست تو بر عون خیر و قهر اثیم

آسمان گون قرطه پوشید آن چو ماه آسمان | مهر چهر آمد ببین در بند روز مهرگان

خواب چشم نرگسینش در سحر آرام تو | تاب زلف عنبرینش بر سمن سنبل‌فشان

زلف و چشم او همی آشفته کرد این جان و دل | کان یکی آشوب دل شد این یکی آشوب جان

آن لب و دندان او و اشک و چشم بود باز من | ناردان بر روی لولو لولو اندر ناردان

تا نمود او ناردان و ناردان از روی لب | چشم من چون ناردان شد جامه‌ام چون ناردان

ناگهان اندیشهٔ او کرده بودم تنگدل | کان نگارین در برم بنشست و آمد ناگهان

چون مرا دلتنگ دید آن دلستان خندید و گفت | دل چه داری تنگ چون بنشست نو با دلستان

مهرگان چون جشن نوشیروان بود گرم یاد | با نگار نوش لب جشن ملک نوشیروان

بنگر این ابر گران تازان بگرد و روز سبک | در چنین روزی سبک زی باده باید گران

بزم کیکاوس آرای و در او می‌خور فزون | زانکه سوگند سیاوش را از او بد امتحان

گوهری کز نفس او در دشت زاید در یا صدف | سرخ چون مرجان کند در سیم سپید اندر دهان

برگ او بر خاک ریزان چون بلور و یاسمین | شاخ او بر باد نازان چون عقیقی خیزران

از بلور و یاسمینش خاک شد پر سیم و زر | وز عقیقی خیزرانش باد پر در پرنیان

می کشد رخ زر و نابلند و عیش و طرب | می دهد بوی گل و باشد برنگ ارغوان

بوستان را همی ماند که عودش ارغوان | ارغوان تازه تو نو شکفته هر زمان

بوستان را گر از عود ارغوان روید همی | ارغوان از عود روید که لا بد بوستان

چون نمود او ارغوان از عود مشک و تشود | باده باید بوی عود و رنگ ارغوان

چهرهٔ شاه را چو اندر عکس او پیدا شود | راست پنداری بود در شاخ مرجان جهان

جام بر کف گون چون کان یاقوت ازو | گرچه اصل او ز متر گوز پدید آمد ز کان

نیست ماه و مهر مثل باز ولی دارد همی | زلف ماه و نور مهر و طبع مثل و بوی نان

ماه را و مهر را و شکلها بین هرگز که دید　　تاک و خم و ساغر او را شاخ و نار و آسمان

در خزان بنگر بباغ و در لحوز رز اندر نگر　　در تماشاگاه نقش بوستان اندر خزان

تا ببینی کان ثمرها های نو رعنای گون　　کشته هر یک تخته نرد عیار از وی عیان

زعفران رنگست کاغذ پوش رز زنبور آکنده هست　　برگ رز چون کاغذی کز زر زنند عقیان

چون ندانی پرنیان از وصف کی رز و منکری آن　　چون سر انگشتان حورا پرنیان در پرنیان

شکل پروین است یا نار کفیده بر درخت　　رنگ گردونست یا آب انار در ناودان

جای جای اندر هوا ابر سپید خرد خرد　　همچو پیچکان حواصل از بر دریا روان

راست پنداری نعام بر سر شاخ درخت　　بیضه سیمین نهاده است از بر آشیان

چون بلور پر خمها خمر بازان [illegible]　　بر نهاده لب لب پر کرده از لؤلؤ میان

بیکران گوی گمان کردار شاخ خفته شد　　خرد پیکانهای سیم اندر زنند بر ضیمران

طوطیان دانند تر گوز بازن شاخ خویش　　کرده از شاخ برون هر یک زمرد گوزنان

با نشان بندگان هر یک بشرط بندگی　　تهنیت گویند خسرو را بجشن مهرگان

آن همام دولت عالی جمال الدین جو　　آن فخار جمع شاهان مفخر سلجوقیان

شاه میران شاه بن قاورد بن جغری که هست　　لفظ دولت را معانی شرح دولت را بیان

شهریاری کز نهیب عدل او در بیشه غرم　　چون بخسبد سر نهد بر پنجه شیر ژیان

گرگ کاز و شیر جوید قوت در خورد خویش　　از نهیب شیر باید زخم گرگ و زین کمان

قصه مازندران گر بشنوی از من شنو　　تا بگویم عین حال و قصه مازندران

گر هد بیک زنده او را پیش او بینی کمر　　بهمن و اسفندیار و اردشیر بابکان

ای خداوندی که از بس بیقیاس اوصاف تو　　قوت اندیشه در وصف تو گردد ناتوان

در ضمان آسمان در جاه جاوید بک بزی　　کاسمانت کرد است جاه تو جاوید از ضمان

طبع معنا طبع دارد مدح تو کز آب خصم　　برد و منزل بگسلاند عنبر گستوان

صد هزاران آفتاب خسروا در یک تاج　　صد هزاران آسمان خسروا در یک مکان

صورت خود را خداوند اعیان بنگری یکی — گر نهد بر دست مصور جان با مهر اعیان

آسمان خواهد که با نطق عجب وصفت کند — تا زند از نطق در پیش تو گردد مدح خوان

جان فرزند بد اندیش تو پیش از بود تو — در عدم باشد ز بیم خنجر تو با فغان

گر ز دین بهر دگر مخدوم خداوندان بهشت — مهر طبع او براند کین که خواهد رایگان

چرخ و دریا در بنا زو همت مضمر شدند — شاد باش ای چرخ همت خسرو دریا بنان

گر نه محتاج خدم گشتی امیر از نعم — خلعت کس نامدی جز خلعت تو در جهان

در گمان تو نباید ای عجب هرگز غلط — لوح محفوظ است پیدا ای ترا اندر گمان

کلک از قدرت فتحه در اسبت از تیزی قضا — ای قدر در دیده دستت وی قضا در زیر ران

از بسی پیکان که بر دشمن فشاند تیر تو — گوئیا از آهن هستی در وی بر دید استخوان

گر تو بیگمان بد خواه تو زاهن و ز خدنگ — خود خدنگ از چنین تیستی اهر انهدد سنان

مهرگان از جشنهای خسروانست ای ملک — خسروانه باده می باید بجشن مهرگان

آن

آن به آید شهریارا کاندرین جشن کنی — اسب شادی بر امیدان طرب پیچی عنان

تا ز ابر قیرگون قیر زمین گردد چرخ — تا بر آید فوج ابر قیرگون از قیروان

ملک بادت بیقیاس و مال بادت بیعدد

جاه بادت بیشمار و عمر بادت جاودان

ای گلبن روان و روان از بجای تن — پیش آر جام و فارغ کن از راح روح من

زانمی که رنگ و بوی تقاضا کند ازو — بر رنگ و بوی اوست چو خمار مفتتن

گر در شعاع او گذرد اهرمن شبی — روزی جهان نماند از بعد اهرمن

نور است گر گرفت توان نور در زجاج — جانست گر برهنه توان دید جان ز تن

با این چنین شراب صبوحی شد از باغ — فاضلتر از سبوی منار ضر از عدن

گر مست خفته بود بمعنی روا بود — اکنون که مرغ نغمه بر آورد از فنن

با آنکه عندلیب برآید ز جویبار — مدهوش شد ز صوت و فرو ماند در زدن

بلبل پرانخروش شد اندر میان باغ — باده بجوش آمد اندر میان دن

بر نوبهار انجمنی بین ز عاشقان — یکقوم گرد سبزه و یکقوم در چمن

این نوبهار آمد و شش ماه رفته بود — نارفته کی بیاید و کی سازد انجمن

آواز صور بود مگر بانگ رعد دی — کامروز سر ز خاک بر آورد نسترن

حشر است سبزه را که چو دستگاه کار — زنهار خواه بر لب برآورد نارون

گلشاد بتکده است مرا او در اشمن شود — یعنی که محرم است بر این بتکده شمن

سجاده رنگ خواهد هر شب ز ارغوان — کافور بوی خواهد هر روز از سمن

لاله چون حسین علی غرقه شد بخون — گل همچو شهربانو بدرید پیرهن

در زنگبار بین زنخ چون کند صبا — مانند بنفشه بین بدانموی پرزن

چون ابر در نبارد اکنون گر از عدن — چون باد نافه نارد اکنون گر از ختن

چندین که از عدن و ختن آید بباغ میغ — طبع امیر ماست مگر بحر در عدن

میر اجل و سید فرزانه معدلک — عین بخا شجاع دولت بو علی حسن

آن آفرین سرشت که گر آفرید کار — دور اعتقاد او ز خلل خلق او ز زن

بیهوده دست دولت او سینه سپهر — فرسوده پای همت او تارک پرن

مجلس چو او امام ندارد جهان فروز — میدان چو او سوار نبیند سپه شکن

از دل نعیم او بزداید همی غمان — وز جان ثنای او بنشاند همی فتن

با رای او ندارد ذهن بسی ضیا — با لفظ او ندارد لولو بسی ثمن

جز در سخاش لبتن ساده بود امید — جز در ثناش گفتن یاوه بود سخن

قصری که آن بود وطن او سپهر خوان — دانی که مهر دانبود بر زمین وطن

با او هیچ بد نتوان بر دظن که او — جز نیکوئی بهیچ کسی او نبرد ظن

با زخم تیغ او است قد دست ناتوان — با دمی تیر او است قضا پت

با سیف گاه کینه کند آفرین بدو — جان شده ز کالبد سیف ذو الیزن

با او زمانه را هنر چون کنم قیاس — کاندر دو پله راست نیاید هنر ز من

قایم به سم اوست سلیمان زانها — ثانی بجوان اوست براهیم را سنن

با کلک اوست دولت در صدر مستقیم — با تیغ اوست نصرت در حرب مقترن

بحر شجاعتست که حرب برد ثمین — ابر سعادتست گه جود بر زمن

بحری که وقت کوشش بر دل نهد گناه — ابری که روز بخشش بر کف نهاد تن

موجود اگر ببخشش او آمدی جهان — نه حوت شست دیدی و نه مرغ بابزن

بی فر او نیارد دولت همی جها — آری بجا نماند بیجان همی بدن

ای کلک تو دهان امل را شده زبان — وی تیغ تو زبان اجل را شده دهن

جز مرگ نیست خنجر تیز ترا علاج — جز نار نیست کشته تیغ ترا کفن

مهر تو عمر نیست وز او نیست جز نظام — کین تو مرگ نیست وز او نیست جز حزن

جز عیب هرچه شاید دادی ز هر کمال — جز عیب هرچه باید دادی ز ذو المنن

آمد

آمد خدایگانا ادی نامه مرا — از خون دل نبشته ز دلدار خویشتن

ز اول همه سلام و ز آخر همه ثنا — لفظش همه ز حزن و فحوی همه محن

گفته که دست چون زده بر دو لب کنار — گفته که چون بماندم از تیغ و حج من

شغلت همی نشانم چو مسند پیشگاه — در محنت پارگاه فکند است چون لگن

از کلک واندوات چه جبید ز کف کی — کو را به تیغ و تیر بود بخت مرتهن

دستی که او بداد ز دینار جز بود — چون خرم کرده ایش بدینار خواستن

زانپس که چند گونه گشادی قبا ز پشت — اکنون همی ببندد میان خود از رسن

کو کار تو کند چو قوی دای خود بنام — کو نام تو کند چو نکو نام خود حسن

تا عاشقست می و منحوار خمر خوار — تا مشفق است پیر و بخانه برهمن

از نعمت تو باد ولی تو شاد خوار — وز دولت تو باد عدوی تو ممتحن

بادت مدام نوش می آفتاب رنگ — از دست ساقیی که بود مشتری ذقن

یکبار تخت آبگینه شامی در آبدان / وز آب ابر چشم بخندید بوستان

با چشم پر سرشک سر آید در هوا نهان / میغی به رنگ قیر ز دریای قیروان

گر آسمان ز ابر بپوشید باک نیست / کز آب چشم ابر زمین شد چو آسمان

از بس که بر بهشت فزونیست باغ را / رضوان همی حسد برد اکنون بباغبان

از آفتاب و از نم باران شگفت نیست / گر همچو شاخ گل بدمد شاخ خیزران

گیتی جوان شدست بدان سان که چشم کس / شیرین و آبدار نبیند چو او جوان

نورش فزون از آنکه بود نور ماه و مهر / بویش فزون از آنکه بود بوی مشک و بان

از بوی این همی بفزاید نشاط دل / وز نور آن همی بفزاید فروغ جان

دشت از خوید سبز بپوشید قرطه‌ای / پر عنبر آستینش و پر مشک و بان دهان

وز پر طوطی و دم طاوس کرده‌اند / آهو و عندلیب چراگاه و آشیان

بر هر زمین که آهو از او کام برگرفت / در دم بر او بشکل دو بادام شد نشان

اندر هوا قطار خروشان کلنگ بین / چون بر طریق تنگ یکی کش کاروان

زین قیمتی بهار عزیز از چهار چیز / یابی چهار چیز همی خوار و رایگان

با کوه درج گوهر و با ابر عقد در / با باد مشک سوده و با خاک خرمان

مینای مصری است همانا زمرد او / لعل بدخشی است همانا از ارغوان

از لاله گشت کوه پر از لعل شسته / وز سبزه گشت دشت پر از سبز پرنیان

از برگ سبز بید بپوشید پیرهن / وز میغ تیره کوه برافکند طیلسان

از بر بنفشه چون کف نیلنج بیا / وز بر شکوفه چون تل سیمست ابدان

پر در و مشک لاله سیراب دهن / گوئی بمدح شاه گشاید همی دهان

شاهی ز نسبتی که بعالم نبود نیست / بر نسبتش فزونی و بر دولتش گمان

خسرو همام دولت مهر اثر آنکه او / تاج تفخر بر سر شاهان بنشان

شاهنشهی که شاکر و با افرنیت نه / دو آراو ز درگه و مهمان او ز جوان

اندر مصاف و مجلس شادی کند بلند — مانند او مباد ز جالالتو میزبان

در خورد او زمانه اگر پادشاه دهد — ننگ آیدش که نام برد گنج شایگان

شکران خدای را که جوانست شاه ما — مر مرد را ببخت جوانی بود ضمان

جائی رسد ز گردش ایام کار او — کز ارز و شهر بگذرد و شاه اردوان

اندوز کار بنست جز این مرا هیچ — یارب تو این مراد بزودی بمن رسان

این جشن و مبارک و شاه بزرگوار — وی شاه بنده پرور و مسرور بوده شان

آهن بهر کشتن خصم تو جا صفت — شمشیر آبداده شود در میان کان

گر تیغ نافشان زده داری بروز جنگ — از جوش عدو شود آن تیغ ارغوان

روزی کجا ز کوه گرانش شود کمان — وز جستن شمال سبکتر شود عنان

زخم زره سیاه کند تیغ جنگجوی — بار سلیح چفته کند پشت و زمین

شاطر ببر فتاده به پیش پدر نگون — مشفق پدر فکنده به پیش پسر سنان

از

از گرد جنگ دیده خورشید پر غبار — وز زخم کوس ناله مریخ پر فغان

لرزان چو دست مردم مخمور بر ستور — مردان کارد یده و گردان کاردان

در تیغ عکس چهره بددل گمان بری — کابستن است تیغ یمانی بزعفران

بهرام گور وار چو شد جنگ انجمن صفت — در قلب پیش صف تو بوی شاه و پهلوان

گویند شاعران که خداوند ما بزخم — بر شیر و پیل مست همی بگسلد میان

بر مهتران دروغ ببندند شاعران — وین جمله با فریب بود دان سخن زشان

وان تیره طبع گو شود اندر غلط که من — دارم چنین شجاعت و دارم چنین توان

خندان شود هر آنکه درین شعر بنگرد — گاهی ز عجب این و گهی از دروغ آن

من زان نشان دروغ چگویم چو کار تو — از روی راستی است در آفاق داستان

از شاهزادگان که کند هرگز آنچه تو — در جنگ فارس کردی و در جنگ سیستان

سر در کشیده بود بکبر از خدای شب — بر بیژن ها ز بیم بجنگ اندرون سنان

با لشکری بلند کمان از نژاد ترک   نامی بلند جستی و برداشتی کمان

وز هندوان ز هند بخدمت تو آمدند   جان آختی با آهن هندی ز هندوان

وز لشکرهای نگین با تو وصف کشید   زیشان همای حوصله پرکرد ز استخوان

شاهنشها چه باشد اگر پیش صدر تو   گستاخ وار بینی و حال کنم بیان

از بیم دل همی شود اندر برم سبک   تا کرده تو بر تن گشته سرگران

هر روز بامداد بیایم ز راه دور   نزدیک شاه دل گل و باران بیکران

بر دامنم پشیزه ز گلها تنیده رنگ   برگرد نعل شاد ز صحرا و ناودان

زان پیشتر که بنده بدرگاه شه رسد   اسپی چو دیو کرده بود شاه نزدان

آنجا که رفت باز نگردد مگر که شب   چتر سیاه برکشد از حد خاوران

وز تابش مقام کند بنده وقت شب   آرام و خواب بوی ندارد در آن مکان

ور وقت خواب سوی آرامگه رود   کفش فلان ستانند و دستار با همان

شاها خدایگانا داد مرا بده   بر خیره خیره چاکر بخدمتم مخوان

گر من دوان نیاز پی مدح تو آمدم   چون دل بخدمت تو بر افشانمی روان

بشنو این سخن که همی گوید این رهی   داند خدای ملکه شناسد خدایگان

تا هیچکس زبان نشمارد بجای سود   تا هیچکس خبر ننهد هم بر عیان

از دشمنت مباد بگیتی درون خبر

بر چاکرت مباد ز عرض زیان زیان

بمژده خواستن آن نور چشم و راحت جان   بر آمد پروین نما و ماه نشان

نهفته انجم او در عقیق عنبر بوی   شکسته سنبل او بر سهیل مشک افشان

درست گفتی بر مه بنفشه کاشته هی   شکسته سنبل آن آفتاب بر کتان

بزیر سنبل مشکین او همی رفتند   هزار دل بخروش و هزار جان بفغان

لب دهان تو گفتی شهاب و سهیل   یکی ز دیدن حنین و یکی ز شکل جهان

شهاب دید چو زابر از شهاب پدید | سهیل دید که پروین در آن سهیل نهان

نهفته لالهٔ رنگین او بتاب کمند | غنوده نرگس مشکین او بخم کمان

یکی ز مشک و عبیر و یکی ز سیم و شبه | یکی ز سوسن و نسرین یکی ز سنبل و بان

پدید کرده ثریا و ماه چون بنمود | سمن ز سنبل سیراب و لؤلؤ از مرجان

ز هر سر ده سخن ساخت چون ثنا او را | پدید کرد سمن را ز زیر لالستان

چه گفت گفت که گر رامش دل تو منم | برامش دل من جان بیار و شو بستان

بیار مژده که تو عزت و خلعت فرمود | خدایگان زمان شاه و شهریار جهان

شجاع دولت پاینده سعد ملک حسن | امیر شاه عجم میر غور و غرجستان

سخن سرا و منقش قصیدهٔ اندیش | بفهم کردن دشوار و خواندنش آسان

گزین خاطر خود نکتهای نیکوگوی | سزای مدحت او لفظهای چابک دان

چو رایض سخنی مرکب تفکر را | عنان ز عقل فرو گیر و بر گزاف مران

سخن تمام کن و سوی آفتاب فرست | بدو سپار و بگویش که پیش میر بخوان

گر این تفاخر قدرت بآفتاب رسد | ز فخر عار نماند ز جنبش دوران

عجب مدار که آن مهتر سپهر آیین | هزار بنده فزون دارد آفتاب توان

نمونه ایست ز آثار رای او پروین | نشانه ایست ز اجزای قدر او سرطان

ز هیبت خم جنگی گوشهٔ مخالف او | بر هم شکند اژدها سر دندان

بدست قدرت با آسمان کند بازی | بپای همت سازد ز ماه شادروان

ز بیم خامه چو خنجر زاو شب و روز | چو خیزران بود اندر تن عدو استخوان

بنام خشمش روباه ماده در گله | ز شیر پنجه و ساعد ز پیل گیرد ران

ایا سپهر هنر را ستاده بنیاد | ایا جهان خرد را طبایع و ارکان

هنر ز طبع تو جوید همی ز بی مادی | خرد ز رای تو گیرد همی دبستان

ز طبع و خشم تو آب روان و آتش تیز | ز لطف و حلم تو خاک نژند و باد وزان

دو بنده اند فلک نور و آفتاب هنر | دو چاکرند فزونی و بزرگی جهان

سرشک خصم ترا گر صفت کنم بدرد | شود دهان صدفهای آتشین مرجان

عجب نباشد اگر زر ز بهر بخشش تو | نزار گردد و دینار گردد اندر کان

برغم ابر همی موج دست فرخ تو | بماه دی گل سوری برآرد از سندان

چنان شوی تو ازین پس که ابر ژاله | مدیح دست تو گوید بباری د باران

اگر سپهر روان با سنان جنگ کند | ز خشمت تو ذره سازد و نخاله سنان

خدایگانا فرخنده و مبارک باد | بجشن خلعت خسرو بداد او سلطان

سرای پرده و میری و نوبت از همه خلق | ترا سزد که سزا بینمت بصد چندان

نه دیر باید تا شاه سازد از پی تو | سرای پرده ز خورشید و نوبت از کیوان

نشستگاه تو باشد بترک و بلغار | شکارگاه تو باشد بغرب در عمان

صهیل اسب تو گیرد هوای قسطنطین | فروغ چتر تو باید زمین ترکستان

فساد مرکب سازی بقهر بلغار | پلاس اشتر سازی بقهر خیمه خان

بچرم شیر ببندی دو دست شیر ملک | بپشت پیل بکوبی دو پای پیل دمان

ایا معانی مدحت بلند تر ز فلک | و یا شمایل جودت رونده تر ز کمان

حدیث شاعر فالی بود قضا پیوند | قضا و فال بهم بسته اند جاویدان

هر آن حدیث که بر لفظ شاعران گردد | ببود کار بباید مثال آن بعیان

خدایگانا من بسته هوای توام | بجان و دیده بقای تو خواهم از یزدان

بجان تو که ز انفاس خود مدیح ترا | مشاطه وار کنم بر نگار در دیوان

همیشه تا نبود باد جفت خاک نژند | همیشه تا نشود آب شکل کوه گران

بقا و عز و خداوندی تو دایم باد

ز تیر رنج شده قد دشمنت چو کمان

بهار تازه نسر تازه کرد لاله ستان | برنگ لاله همی از بهار لاله و بستان

جهان جوان شد و ما همچو نوجوانانیم — جوان بجوان نه درین جهان جوان

بشادکامی امروز داد خویش بدهیم — کجا کسی که بعمر دراز بود ضمان

نه کار دگر جهان از تو داشت خواهد کرد — چگونه داشت کنی چون کجست کار جهان

ز دفتر سرطان جز کجی نبیند کس — حکیم طالع عالم بدین نهد سرطان

مرا شراب گران ده که عاقبت مستی — اگر شراب سبک نوشم از شراب گران

مرا بوقت گل از باده صبر فرمائی — کرا توان بود اندر چنین زمان سکون

کدام روز بشادی گذار خواهد کرد — کسی که او به بهاری چنین بود پژمان

ز خاک توده همی سر برون کند مینا — ز سنگ خاره همی سر برون کند مرجان

پر از سنان کبود است جوی نیلوفر — پر از طراده لعلست روی لاله ستان

همی بخندد نو نو بسبزه بر لاله — همی بگرید خوش خوش بلاله بر باران

ز بسکه گوهر گون بر لب سبل لاله نجو — زمرد بن و عقیقین کند لب و دندان

کل

گل از نسیم صبا کرده پر ز گل دامن — گل از نسیم شمال هوا کرده پر گلاب دهان

بشکل غالیه دانیست لاله و داغش — بسان غالیه اندر میان غالیه دان

اگر نه مرد و یاقوت تاج شاهان بود — کنون ز خاره درو بحجرات و خارستان

ز بسکه رنگ بکهسار لاله لاله نجود — چو برگ لاله خورد رنگ شیر در پستان

ستایهای گل اکنون ز دو بحر و قوافی — زنند وا او بر او صد هزار گونه زبان

مکللست و منقش چمن بدر و عقیق — معطرست و مشجر هوا بمشک و بان

سپاه میغ زمان تا زمان نثار آید — کند حکایت هر ساعتی ز صد طوفان

کان بری که مراورا نجود هر چه دهد — کف امیر اجل شهریار داد افشان

حسام دولت سلطان جلال دین خدای — که با ورند و راهم خدا و هم سلطان

ابوالمظفر مهرانشه آنکه همت او — همی کواش زند بر بلندی کیوان

فروغ ماه ز سیمای روی او پیدا — طلسم جاه بزیر نگین او پنهان

ز قسمت ازل روزگار دولت او | زیادت و بکمال اندر و ایمن از نقصان
ابا مقدم عصر و بزرگ زادهٔ دهر | و با نتیجهٔ عقل و خلاصهٔ احسان
رسوم تو همه فضلست و لفظ تو همه علم | دماغ تو همه عقلست و شخص تو همه جان
فلک نهٔ تو و خورشید نه ولیک تویی | فلک کفایت و خورشید جود و هر دو توان
امام نهٔ و جوانی نهٔ و ز خدمت | بحرمت چو جوانی بعافیت چو امان
تو دین نهٔ و نه فرقان و لیک خدمت | نداشتی و ز حجت چو دین و چون فرقان
هزار کار بکردار تو راست شود | هر آنکهی که ز شست تو خم گرفت کمان
ذکاء طبع تو گویی که لوح محفوظست | که ذرهٔ نبود جای اندرو نسیان
هر هنر که کسی در جهان کند دعوی | انا عجب چه برهان خواهی که باشیش برهان
ز بس سعود که در طالع تو جمع شدست | هنوز چرخ چنان شکل ناورد دوران
بغایتی بلند قران ستارگان آرست | سعادت تو مؤثر تر از هزار قران

نه کردگاری و از تست روز فیروزی | نه روزگاری و بر تست حکم سود و زیان
متابعند ترا چون سپهر خرد و بزرگ | مسخرند ترا چون زمانه خرد و کلان
چو عزم تست قضا گر بود گمان بیقین | چو امر تست قدر گر بود خبر چو عیان
صواب رای تو هرگز ندید روی خطا | یقین جود تو هرگز نیافت روی گمان
بپیش قدر تو بسیار ها بود اندک | بقوت بخت تو دشوار ها بود آسان
اگر بکوشد با خنجر تو پلنگ دژم | و گر ببیند پیکان تو هژبر ژیان
پلنگ خون نشناسد برنگ در آب خنجر | هژبر بچه نشناسد بتیر و از پیکان
نه از موافق تو راست تر شود نصرت | نه از مخالف تو دور تر شود خذلان
خرد پژوهی و افعال تو صفات خرد | روان پذیری و الفاظ تو لطیف روان
بلفظ و فضل تو نازد همی روان قلم | ز پرده آنچه قلم بیشتر ز تو چه سنان
ز چیرگی چه سنان پیش دست تو چه قلم | بپای و دست تو نازد همی رکاب و عنان

هزار کار فرو بسته وز تو یابد بر | هزار عالم آشفته وز تو یابد سامان

نه مروت و دینی و نیستی ملت | در هدایت عقلی و نیستی ایمان

نه بر زمین چو تو بنمود پیکری گردون | نه در گهر چو تو بنگاشت صورتی یزدان

ایا زمانهٔ آزادگی زمانهٔ تو | تویی پناه مر آزاده را ز مر زمان

مرا روانی و تیزی ز طبع و لفظ بکاست | از آن سپس که بدیدم طبع تیز و لفظ روان

مثال طبع چو کان آمد و سخن گوهر | اگر طلب بکنندش بماند اندر کان

چو در کتاب تو این یک سفر ببرد | ز من گسسته شود دست محنت حدثان

بنام فرخ تو قصه تمام کنم | که تا بحشر بخوانند و دهند نشان

دلیل قوت طبع مرا درین دعوی | بر این کتاب که من گفته ام بخواه و بخوان

کسی که راه کج اندر سخن همی راند | چو راه راست بود جادویی کند بیان

همیشه تا نه خزانست در بهار چمن | همیشه تا نه بهار است در خزان بستان

خزان ناصح بخت مباد جز که بهار | بهار حاسد بخت مباد جز که خزان

در سپهر حضرت آمد کامجوی کامران | از شکار خسروی آن آفتاب خسروان

آسمان داد و همت آفتاب تاج و تخت | نور جاه امیر جغری شمع آل ارسلان

مفخر سلجوقیان سیف امیر المؤمنین | شمس دولت کهف ملت زین امیر طغان

آب و آتش در بلارک زهر و باد اندر خدنگ | کوه و گوهر روز و در جنیب ابر و دریا در بنان

نوک زوبین ختلند زنافه آهوی چین | زهر پیکان را بماند اندر زهره شیر ژیان

هر که او روز شکار خسرو ایران بدید | از شگفتیهای عالم هست طبعش را بیان

بر سپهر کوه پیکر هر سوی برکنده بو | لاله شمشادپوش و گلبن پرنیان

جعدشان بر سوسن سیمین نهاده عنبری | زلفشان بر لاله رنگین فکنده ضیمران

آهوان خیمگی هر ساعتی بر کوه و دشت | برکشیدندی بروی شیر گردنکش فغان

خاک چون اشکال اقلیدس پدید از شاخ گوزن ‏ ‏ ‏ دد بهر شکل حرفی از هندسه جانشان

چنگ باز اندر هوا او شاخ نخل اندر زمین ‏ ‏ ‏ از معلق آن بجستن این ز مکر آن در زمان

بر زمین خشم گوزنان داشت گفتی تند تند ‏ ‏ ‏ اختران جزع پیکر در عقیق آسمان

روی آهو سنگ پروین نمود اندر زمین ‏ ‏ ‏ وز هلال منخسف پیکر پروین نشان

خامهٔ مانی تو گفتی بر زمین بیرون زد ‏ ‏ ‏ صد هزاران صورت رنگین بآب ناردان

هر کجی کز آفتاب خسروان از بهر صید ‏ ‏ ‏ دد برافکندی بلارک در زره و در کمان

گور و نخچیر و گوزن اندر دشت تیغ کوه ‏ ‏ ‏ در کشیدندی بهامون کاروان در کاروان

مرغ تفاخر و الخچی پس از گشاد زخم او ‏ ‏ ‏ زود می خوردند آهن زود می‌دادند جان

هر که از زخم و گشاد دیگر از پیکان شست ‏ ‏ ‏ زنده گشتی از غبار اسب او هم در زمان

از نسیم خلق او بر سنبل بخت و خار خشک ‏ ‏ ‏ سبز شد نسرین و سوسن شاخ کافور و بان

پیشانبند او بر هر زمینی اوفتاد ‏ ‏ ‏ صورتی شد بارکات و پیکری شد باعنان

ای شهنشاهی که پیش تاج گوهر دزت تیغ ‏ ‏ ‏ در بلندی چشمهٔ خورشید باشد ناتوان

تا ندیدم تیر و بخت اندر انشم دست ‏ ‏ ‏ کافت از بلغار چینی فتنه از هندوستان

زهره چون بخت مرتد صد از بیم تو شیر ‏ ‏ ‏ برگسست از جگر بیرون فکندی از دهان

مرعدو را از خیال رمح افعی شکل تو ‏ ‏ ‏ مغز تارک مار افعی گرده اندر استخوان

کوه بالا گر زند موی بشکنی از زور دست ‏ ‏ ‏ پیل پیکر خنگ خنگی بگسلی در زیر ران

سنگ و آهن از لبد در چوب بندی خدنگ ‏ ‏ ‏ چرخ و دریا را بسوزی چون بجنبانی سنان

گر نهی چندان روان یابد که شمشیر تو آب ‏ ‏ ‏ همچو خضر اندر دو گیتی زنده ماند جاودان

پرنیان کرده ای پولادی که پیش زخم او ‏ ‏ ‏ روز کین با آهن و پولاد خندد پرنیان

آتش از دراج طبع و جوهر نصرت همی ‏ ‏ ‏ ابر پیروزی سرشک و اختر هیجا فزان

کار بیجا داده است گوئی در نقاب لاجورد ‏ ‏ ‏ صد هزاران چشمهٔ سیماب در اجزای آن

آب و آتش را تو پیوند ای مرکب کرده‌اند ‏ ‏ ‏ آب یاقوتی سرشک و آتش مرجان نشان

نیست تا دست قضا طین گر آهن کشد / آهن شمشیر خسرو هست مقناطیس جان

با چنین تیغ خداوندا چو در میدان شوی / بر زمین ریزد معصفر رویه لولوی زعفران

خوار و آسان آید اندر چشم تو کردن دیار / کشتن دیو سپید و قصهٔ مازندران

آفرین بر مرکبی کز ماه پیکر نعل او / چرخ خالی اندر سپهر نیلگون گیرد مکان

چون بپیچد چون بتازد در نشیب اندر هست / استخوان اندر تن او حلقه‌ها خیزران

چون برانگیزد بهیجا آتش تحریک او / همچو موم اندر گدازد تیغ بر گستوان

در میان نقش خانه بوده مانند موی / بگذرد بر چشمهٔ سوزن چو تار ریسمان

تیز رو همچون سپهر و بارکش همچون زمین / راه دان همچون قضا و دوربین همچون گمان

ای خداوندی که از یک صلت تو روز بزم / شرم دارد گنج بادآورد و گنج شایگان

کاردار و عاملت هست ای خداوند زمین / در زمین هند رای و در بلاد ترک خان

هر چه در بالا و پهنای زمین خسرو شهست / بنشنند از خویشتن بی مهر تو هندوستان

بنده از بهر تو در جان مدح سازد همی / خرم و زیبا و رنگین چون شکفته بوستان

داستانی طرفه کز اشعار و از اخبار او / بر گشاید طبع دانا را هزاران داستان

پر ز طاوس است بر روی بستر مرواریدش / شکل بر و بحر و دستخیز از ارغوان

ارمغانی اندر آن پر کنده گنجی گفته‌ام / از ره فرهنگ و دانش و زو ده سود زیان

گر بپرد خسر خداوند جهان فرمان دهد / بنده اندر داستان از اندیشه یک بلند دوان

خدمتی سازم که جان مردم دانش‌پژوه را / چون بقای شاه جاوید از بماند در جهان

قصهٔ منثور خاشاکی بود با زلک هست / گوهری گردد چو منظوم اندر آید بر زبان

ای صفتها که در شهنامه پیدا کرده‌اند / نظم فردوسی بکار آید بنزد هفتخوان

تا نگردد بیکران کوه گران باد سبک / تا نگردد کوه را باد سبک کوه گران

تا درخشد لاله در نوروز در کوهسار / تا بخندد گل بهنگام بهار از گلستان

کام ران و ملک ساز و شاد باش و دیر زی / در نعیم بی زوال و در بقای بیکران

رایت ملک تو بگذشته سپهر اندر سما

مرکب جاه تو افکنده عنان اندر عنان

دوش نارو غنچه فراخ آن صنم تنگ دهان — لب چون لاله همیداشت رخ لاله ستان

نافه‌ها داشت ز زلف او نافه پر از مشک سیاه — باغ‌ها داشت ز او دیده پر از سرو روان

گاه پیوسته همی گفت غزلهای سبک — گاه آهسته همی خورد قدحهای گران

هر کس از جان جهان گرد همی برد امید — مر مرا جان جهان خواند همی جان جهان

دهن کوچک او دیدم هنگام سخن — که ز تنگی دل من غالیه دان برد گمان

گفتم آن غالیه دان چیست بخندید نگار — که همی غالیه داران ندانند ز دهان

گفتم ایمه دل من عشق تو آنگونه ربود — که همی باز ندانم دهن از غالیه دان

گفت بر روی منی شیفته و زار چنین — گفتمش شیفته بتوان شد بر روی چنان

گفتمش شیفته قامت و رخسار توام — دل من مایل این شد نظر و مایل آن

گفت ای شیفته بر چیز کسان زین بشنو — که ترا گویند ای شیفته بر چیز کسان

گفتم ای جان مخر بنده‌ای عشق تو شدم — پس چرا دل شبه آمد ز خریداری جان

گفت رو رو که زبان تو بر اندیشه بود — کز زبانت ز تو در عشق توان باز شنود

کاندرین قاعده عشق نه اول تو بدی — که بجان گشت خریدار و بدل کرد زبان

بی زبان گر بجهان سود همی خواهی جست — مدح شه گوی و مکن مدحت او را ز زبان

میر میران شه قاورد که از نسبت او — پادشاهان زمین‌اند و بزرگان زمان

با وفاقش مدد اندر مدد آید نصرت — با خلافش قدم اندر قدم آید خذلان

همبر جود دلش یک نقطه بنماید قلزم — همبر حلمش بگذرد نسنجد سهلان

نام و نانست مراد همه کس را به همه شغل — وز پرستیدن او مایه نام آید و نان

بامدادست چو در بزم بخواهد غنا — بیگه است چو در رزم بپوشد خفتان

از عجایب بتوان یافت در روز بسند — که فلانجای یکی شیر بیفکند فلان

وانگه آن نقش ببینند و همی بنگارند — گاه بر جامهٔ بغدادی و گه بر ایوان

علم شد بجهان قصهٔ شیر افکندن — با سواران عجم خوانند ثنا آگه زبان

کشتن خوک ز بیژن بشنیدم بخبر — کشتن شیر از این شاه بدیدم بعیان

بامدادی ز پی صید برون رفت بدشت — با می و مطرب نابرده ز پی خاص کمان

می همی خورد بشادی که بیامد دو سه تن — از یکی بیشه و از شیر بدادند نشان

کشتن شیر بنزد انهد هیچ خطر — عزم شاهانه و نابیره و طبع جوان

بسوی بیشه شد و بیرون آمد شیر — بر هامون شده از بیشه خروشان و دمان

از بلندی و ز پهنی و درشتی که نمود — راست گفتی که نه شیر است همی پیل کلان

راست چون پنجهٔ قصاب از خون زبرش — چار معلاق و دو در سر هر پنجه نهان

در نشستی بزمین دست وی از قوت پی — که چنین دو نشیند بگل اندر سندان

راست گفتی که ز پولاد بداوند چنگال — راست گفتی که ز الماس بداوند دندان

مهرغ گر بدن چون تخم سپندار گردی — فرسپی را که سر دست فندی دبزیان

تازی اسبان گرانمایه که سیدند ورا — بر مپیدند و نبردند کسی را فرمان

مرد هر سوی پراکند و برآمد ز سپه — از دلیران شغب و نعره و از شیر فغان

از چپ و راست نگه کرد خداوند بدید — سستی و حیرگی از مردم و لرزید زبان

تیر بگزید و بپیوست و کمان برکشید — شیر مانند سوی شیر بپیچید عنان

شیر اگر چند بکوشید همی سخت بجنگ — خوردن زخم همان بود و شدن سست همان

بر سر دست فرو خفت تا که مگر — گرد آسوده و باز آید و سازد جولان

ببلک شاه برون کرد و بپیوست و بزد — در بن گوش و بجا بفکندش سنان

جانش از شخص شجاعش بزمان بیرون شد — چون درآمد زده گوش بمغزش پیکان

این ندانی که یکی شیر دژم بود کزو — جان نبردی که کوشش ببلا ثعبان

چون زبان یافت از آن شصت و گشاد آمد حین — بیروانش شد از آن شیر که بر شاد روان

ای امیری که در ایام تو خویشان ترا — چاکر اندر کمر بسته‌تر از نوشروان

پیش بازوی تو باریک بود چوب علم — اگر اندر خور بازوی تو سازند کمان

روز کوشش بد و لب دو و مبارز نکشد — نیزه ایرا که بدان کار کنی در میدان

از گشاد تو و زخم تو نباید عجب — بر خدنگ تو و رمح تو بپیکار سنان

در سر مدح تو جوید ز من ایشاه خرد — در تن مهر تو پوید ز من ایشاه روان

تا ز بس لفظ خرد داز مدیح تو کنم — چون سپهرست و صدف از انجم و گوهر تابان

تا بهار آید چون فصل زمستان برود — تا خزان آید چون درگذرد تابستان

تا نم باد رخ یاران تو چون باد بهار — سرد باد دم بدخواه تو از باد خزان

از تو و بر تو پدید رفته و فرخنده دو چیز

رمضان با همه طاعاتش و عید رمضان

رخسار و قد و زلف و بناگوش یار من — ماهست بر صنوبر و مشک بر سمن

با ماه و با صنوبر او نور و راستی — اندر سمن ظرافت و در مشک صد شکن

آن هر چهار رفته ازین بید و دلند — بر هر چهار من بدل و دیده مفتتن

قدم بنفشه وار شد و رخ بنفشه گون — زان توده بنفشه او بر دو نسترن

مثل خط بنفشه او راست در جهی — نقش ختا و نسترن ایستن در ختن

گر مشک در ختن بود و نقش در ختا — زلفین و روی او بود اندر خط ختن

دندانکی و کوچکی اندر جهان که دید — نادیدگر از میانش و کوچکتر از دهن

زیبا و دلفریب بدان نازکی کمر — شیرین و جانفزای بدان کوچکی دهن

صافی و دو دهن دل و جانست محبا — هر دو ببست مهر و مدیح عمید من

مهرنگار با سمن اندام ماه روی — مدح شریف دین شرف الله تقی بو الحسن

آن پاک جان پاک تن پاک اعتقاد — آن راستگوی راستی آرای راست ظن

جز مدح او مگوی و جز از خدمتش مجوی — کان به بود در دو جهان تو و بی بدین

با هر کسی که بینی در روزگار تو — جنسی است از محامد و نوعی است از منن

شغلی که او گذارد در پیش او دو — ناقص او و راستی شود آن شغل چون سخن

در مدح میغ گفتنی است اینکه چون رود — یک بار بر شوره گر شاخ یاسمن

وز کثرت سخاوت از این مدح غالب است — باری من این مدیح نخوانم ز هیچ فن

اسراف در حدود سخاوت ستوده نیست — واجب بود حدود سخاوت شناختن

بخشنده است آنکه بیاراست نام خویش — زالحان او نصیب بیابند مرد و زن

وز دادخواه و مستحقش عالی بوند — تو حق و داد خویش بیابند زین منن

موقوف بر مروت و بر اعتماد اوست — تشریف اهل فضل و مراعات ممتحن

ای مدحت محرر تو جلوت لغات — وی سیرت مهذب تو تحفه وطن

شاداب بوستان بهار است سبز تو — وندر تو از فنون بزرگی بسی فنن

از قدر و روشنی حضرت خوب آسمان — گلهای او چو ماه و چو خورشید در چمن

از

از نظم شاعران وز الفاظ فاضلان — آواز عندلیبش و دستان خلق زن

هرگز دو چیز جفت نگردند با تو — با دشمنانت شادی و با دوستان حزن

هنگام دستبوسی ز اقبال بخت تو — نشگفت ار ازید شود و کیمیا لگن

ای بهتر فرشته نکو گشت روزگار — تا دیو زاست سر و انجان اهرمن

بنمایم آنچه چرخ نماید همی مرا — سودا همی سرد هر اسیب در وی من

سرگشته تر ز من نبود در دو بیش حال — مرغ شب مطیر برون کرده از وطن

زیرا که چون بسر نه ایم شکار باز — تا آیدم ز بعد ز مردار چون زغن

در مدح ناکسان نکنم کهنه تر شعر — زان باک نایدم که بود کهنه پیرهن

آراستن بجامه تر از صلب ابریشم — بهتر هزار بار ز پوشیدن کفن

اول بمدح تو ز جهان کردم ابتدا — در باب شاعری چو بشستم لب از لبن

از جور روزگار از آن روز تا کنون — صدره مرا غریبی و بیگانگی محن

در غیبت تو سال و ماه از گونه گون رنج — بر یاد که گذشت بناکام من ز من

امروز چون بطلعت فرخ تو دیده ام — سر بر فراخت دولت و بفروخت انجمن

بیهوش و مست مانده ام از خدمت تو دور — گاهی ز خون شیشه و گاه از لای دن

از غفلت و ز خوی من آگاه گشته — بر خوی من فراخ عنان داده رسن

تقصیر بی قیاس و مرا روی عذر نی — تقصیرها عفو کن و بپذیر عذر من

تا از حد و عدد نبرد اندکی خطا — تا اند بار شرف نخواند کسی بمن

بر هر سری ز نعمت خود بهره فشان

بر هر تنی ز کرده خود منتی فکن

ز تاب عنبر تاب بر سهیل یمن — هزار حلقه شکست آن نگار عهد شکن

چه حلقه که محلوق هادام بلا — چه عنبری که معنبر بود اصل ختن

گهی ز نافه مشک ماه را زنجیر — گهی ز برگ بنفشه است لاله را خرمن

مرا ز آتش و یاقوت عارض و لب او — شدست جزع بآب فسرده آبستن

بر غم خسته دلم بکن میان جدا انشو — دهان او ز سر زلف و زلف او ز دهن

ز دو شکل هر دو همی جان و دل برافشانم — اگرچه عاشق این هر دو ام بجان و بتن

چو روی گرد بعون نقش جمال او دارد — شبی ز خوشه سنبل همی ز برگ سمن

مهی بن بر شبی مشکبوی نورافزای — شبی بگرد مهی سیم رنگ سایه فکن

خیال روی وی اندر بهار دیده من — بتی شدست که جان پیش او چو شمن

ز بسکه خون بزدایم بناخن از مژگان — نعوذ ناخن من بر همی دمد روین

لگن ز زردی من زعفران سوده شود — چو دست شوی ز دستم فرو شود بلگن

چهار چیز تر از چهار چیز آید — که هست هر یک از آن نادره زمن

ز عقد لولو دندان ز برگ لاله دهان — ز شاخ سنبل گیسو ز یاسمن ذقن

مرا ز سنبل تو نالکی گشت سرو سهی — مرا ز لاله تو شنبلید شد سوسن

مرا ز لؤلؤ تو جزع گشت مروارید — مرا ز نقرهٔ تو گشت زر سبیکهٔ تن

ایا فراخته تیغ جفا ز بدعهدی — بزن که زخم ترا جان من برات مجن

دریغ کز سخن دلفریب نگینت — نخست سوزن بدعهدیت بنزد من

اگر تو تیر جفا را دلم نشانه کنی — بجان خواجه که هرگز نگویمت که مزن

حکیم سید ابو القاسم آن سپهر عطا — که قدر او بفلک بر همی کند مسکن

نبشته سیرت او را زمانه بر ارکان — نهاده منت او در سپهر بر گردن

اگر غرایب عقلی ز زخم فکرت او — بگرد پیکر او پرده بندد از جوشن

خدنگ فکرت او دیدهٔ غرایب را — کند بتیزی پیکان چو چشم پرویزن

چو کرم خواهد گشتن ز شرم بدرای — که مغز گردد در استخوان او روغن

اگر بآینه در بنگرد مخالف او — خیال روی خود بیند بپیش او دشمن

ز بس توان و بلندی همی تفکر را — ستاره شود اندر سپهر جان روشن

ایا ستوده خصالی که بر دیار نبا — بزیر طبع تو یزدان پدید کرد وطن

ز طبع و لفظ تو در سپید در دریا — ز دست و کلک تو یاقوت سرخ در معدن

که گفت دانهٔ یاقوت زیر آتش تیز — خنک بود چو هوا روز برف در بهمن

اگر بر آتش طبع تو بر نهی یاقوت — ز تفتگی رسانش برون جهد روغن

ز ننگ خویش شود دشمن خصمت ار نخواهی — ز بینی نتوان بست رده را برسن

بزیر خاک درون شاخ زعفران گردد — ز بهر عشرت تو مار شیرگون گرزن

اگر چه مایهٔ اهریمنیست کفر و ضلال — بنور رای تو دیندار گردد اهریمن

ز بهر زخم بلا بر تن مخالف تو — سلیح و گر شود تار و پود پیراهن

ز بس بلا که سلب بر تنش نهاده بود — بروز مرگ وصیت کند بترک کفن

بجنب خامهٔ تو تا خرید در ثمین — چو نزد ساده شد است از برای نقد ثمن

کبوتریست که بر چنگل مخلب شاهین — براه دین ز زاغ را فکند ارزن

سرشک سرخ شود در کنار چشم صدف
گیاه سبز شود در دم صبا کوه عدن

نه روز روز شود در دهان شب تکمین
بدیده عنبر سارا بر آرد از مکمن

بزد ساده چو شان اندر دهان نافه تو
نسیم سوخته منقوش کرد پیراهن

ز قدر خویش ندارد خبر که بحر بدید
نشد زمین و روان در دل و در روح بدن

سرش بدید شود چون زبان بری تیرش
نتش ندارد سر تا سرش بود بدن

عجب آنکه چو آهن بدو فرو برده
بعقد لولو زو پاره برگرفت آهن

بماند نیز ماننده صبا کرده زبان
که جان جهل ز شخصش همی کند شیون

بدست اندر گونی که چشمه خورشید
بباغ لفظ ز انجم همی کند گلشن

ابا سپهر بزرگی چه عند دانم خواست
که سر بست تو گران کرد بار من بر من

اگر زمانه تهی داد دست بوالدم
دلم گشاده ز اندیشه‌ها ممتحن

کمند صبر منش ز مهر ز موم کند
اگر زمانه شود تند کره توسن

سخن شناسی و دانی که من چه می گویم
سخن شناس شناسد بها و قدر سخن

همیشه تا نبود لاله در میان صدف
همیشه تا ندمد لولو از کنار چمن

بکام نیک و بشادی بپای و خرم باش

ولی بناز و بشادی عدو بگرم و حزن

سوسن و سنبل نمود اندر زلف و عارض ماه من
سوسنی بر بابل و سنبلی بر یاسمن

سوسن از سیم سپید و سنبل از مشک سیاه
در شگفت کس ملامت در بتا شکن

نور روی ان شد بختار و همی خواهد مدام
چرخ ماه اندر سپهر شاخ سرو اندر چمن

تا معین کرد از قد است آن بلبل چون ناردان
ناردان بار در شکم در زلف تو نار دن

ای بنگی لعبت آزر که باد بیدار تو
جان آن بیش خاک پای تو ز بید شمن

زان دو زلف مشکین تو ای سیمین بدن
مشک بار از ساز دانه خون ناف آهو در ختن

مشک گوئی بر بلور شامی آمیز دهی
زلف سوسن بوی تو بر گرد سیمین گوز تن

نیست ما را تا بنفشه از داغ تو چندان تو   کز بنفشه عارض تو داغ دارد بر سمن

سوسن تو برنتابد سنبل گیرانه زلفین تو   سوسن عارض اگر خواهی برا سنبل از پرن

گر سهیل آمد ستوده عارض پرنور تو   چون کند نورش دو چشم ابر از نور پرن

ور سهیل ای بت کند اندر قوس و عقرب پیچ   چون کند در قوس و در عقرب سهیل تو وطن

بادم از جزع یمن نی تو سهیل اندر عراق   راست پیدا کی کند جزع یمن دارم یمن

از میان جوزا نمایی چونکه بر بندی کمر   وز دهن پروین نمایی چون گشایی بر سخن

حور و ماهی تو نگارینا و جز تو کس نئی   حور را جوزا میان و ماه را پروین دهن

گر تو فخر آری بخوبی شاید ای لعبت که فخر   فخر خوبانی و خوبی بر جمال مفتتن

فخر از این بهتر بود کز وصف تو پیدا کند   مدحت عالی علی بن محمد بوالحسن

آن خداوندی که دولت را شرف از جاه او   ور چه جاه هر کسی باشد بدینسان برهمن

آن که کف فاضل حری که گوئی ختم کرد   بر دل و بر دست او فضل و سخا ذو المنن

جوهر اثبات و نفی آمد همانا دست او   کاندر او اثبات شادی یابد و نفی حزن

خصم او از خشم او در دیده افعی گنجد   شورش خشم وی اندر چشم افعی شد شجن

با سموم خشم او در تربیت بدخواه او   زهر چون تریاک شد اطفال را اندر لبن

ای خداوندی که گر نه بهر مدیح تو بدی   نور روحانی نیابیدی درین میدان تن

ظن دشمن را تو میدانی ز هر باب چنانک   راست پنداری که از تو عادت است بر دامن ظن

با دل و با دست تو جود و سخا برشته اند   چون لطافت با روان و چون طبیعت با بدن

دشمنان بر صد مراد اندر زمین لرزان شود   از سر خامه تو استخوان اندر کفن

شاخ طوبی را عنا گر بیفروزی ز تن   چون برون بینند آب دست شوی از لگن

نظم هر معنی کجا با نام تو پیوسته شد   با عذوبت متصل شد با سعادت مقترن

عالمی جز تو بعالم نیست در پیراهنی   در فنون علم ماهر گشته با انواع فن

عالم کلی است علم تو و زان معنی تراست   علم اندر دل دل اندر تن تن اندر پیرهن

خصم تو گر خویشتن چون تو شناسد در قیاس | دانش او خار شناسد همی از نسترن
چون شناسد دانش آنکس را که اندر نیکوئی | چهرهٔ حور افکند بر پشت پای اهرمن
دشمنانت را ز بس محنت شناسد در فنون | امتحان آسمان بارش فراوان اند بس
این عجب بشمر که محنت مر محنت را بر سنه کهن | ذره را از پای دام و پشه را از بار تن
ای خداوند خداوندان همی طبع مرا | روزگار تیره دارد تیره رای و ممتحن
گر سخن نیکو نیامد عذر این بهتر مرا | مهربانی کن سایهٔ اقبال خود بر من فکن
تا همی پروین بماند بر سپهر بوستان | تا همی خورشید دارد صورت زنبق چمن

جاودان خرم بشادی باش و جاوید آن ببین
دوستان را در نعیم و دشمنان را در محن

گوئی که ماه و مشتری از چرخ آسمان | تحویل کرده اند بباغ خدایگان
وز ماه و مشتریست آن باغ پرنگار | نور عجب صورت و شکل بدیع شان

نی نی که ماه و مشتری از وی ربوده اند | در نیکوئی و فرهی و در روشنی توان
گوئی که بوستان بهشت است بر زمین | رضوان بماه و مشتری آکنده بوستان
مرجان عود سوزد در او شاخ نسترن | مینای مشک ساید در او برگ ضیمران
باد اندر او و زنبق نهنبای آسمان گون | ابر اندر او گذشته ز بالای ضیمران
در دست باد عنبر سارای بی قیاس | در چشم ابر لولو شهوار بیکران
زلف بنفشه عنبر آن سوده در شکن | رخسار لاله لولو آن کرده در دهان
نسرین و ارغوان ز سر شاخ گر چمن | بر آسمان کشیده علمهای پرنیان
از سیم خام برگ برآورده یاسمن | با زر پخته گونه بدل کرده ارغوان
در زیر سرو نغمهٔ کبکان بود دژن | بر شاخ نعرهٔ مرغان زند خوان
وان آب نیل گون معلق کمان بری | مالیده قرطه ایست ببیروزه بهرمان
گوئی که باد توده سوهان آورده | گاهی زند بصیقل و گاهی زند فسان

از دانش و ز جان اثری نه در او ولیک — از نیکوئی چو دانش و از روشنی چو جان

وان قصر روح پیکر انجم لقا در او — پهنای خاک دارد و بالای آسمان

ز آسیب چنبر فلک اندر فراز او — بر کنگرش خمیده رود مرد پاسبان

از صحن باغ کنگرهٔ او چو بنگری — زان هر یکی خیال الف‌با کند عیان

گوئی که خرد بچهٔ سیمرغ بیعدد — بر کرده اند سر ز منقار از آشیان

باغی بدین نشان و بنائی بدین نسق — پاکیزه‌تر ز کوثر و خرم‌تر از جنان

جمشیدوار شاه نشسته میان باغ — بر بسته آدمی و پری پیش او میان

شمس دول گزیدهٔ ایام فخر ملک — تیغ خلیفه سایهٔ اسلام شه طغان

در پیش او نشسته و برپای صف زده — میران کاردیده و گردان کاردان

یاقوت ناب در کف او گشته قیمتی — مینای سبز بهر او بسته سایبان

از صوت شعرخوان دل اعلا کنیز خروش — وز زخم رود بسته سر ناهید پرفغان

بر کف نهاده لعل می کز خیال او — اندیشه لاله زار شود دیده گلستان

روشن میی که بر کفن مرده گر چکد — دودش ز دلک فسرده شود شاخ ارغوان

آن می که بر سپهر اگر پرتو افکند — شاید که آفتاب شود پیکر آسمان

گر بنگرد پری به تب اندر شعاع او — از چشم آدمی نتواند شدن نهان

شاخی ز عکس نورش گوئی سبا و ثری — آتش پناه ساخته از بهر امتحان

هلنا است و لعل و شعری و پروین اگر بود — شعری برنگ سنبل و پروین ببوی بان

خوشبوی‌تر ز عنبر و رنگین‌تر از عقیق — روشن‌تر از ستاره و صافی‌تر از روان

جامی چو بحر تیغ گرانمایه در کفی — عنقا ز زخم شهپر و نعره‌ش باد بان

شاه آنچنان میی بچنین جام کرده نوش — از دست سیم ساقی مهوش نازدان

دوران خود سپرده بفرمان او فلک — اشغال خویش داده بتوقیع او جهان

با حلم او زمین گران چون هوا سبک — با طبع او هوای سبک چون زمین گران

ای سروری که نام ترا بندگی کند — در حد روم قیصر و در خاک ترک خان

از دست همت تو همی تابد آفتاب — وز پای حشمت تو همی گردد آسمان

از قوت سخای تو هیچ آفریده — در دست تو فراز نگیرد مگر عنان

هرچ آن کمان بری تو قضا هم بران رود — گوئی ز گفته های قضا کرده کمان

زان پایدار ماند سنان که بعون خلق — از عکس خنجر تو بیابد همی نشان

در خاک هند رمح ز بیم سنان تو — بگداخت شاخ شاخ و لقب یافت خیزران

روزی که آب و آتش با رمح و تیغ تو — این لاله قطره گردد و آن ارغوان نشان

شنگرف بارد از دل زنگار خورده تیغ — بیجاده ریزد از سر پیروزه گون سنان

در باد زخم لاله نشاند بر هندوی — بر درع لاله کارد و بر جوشن ارغوان

از هیبت تو خون مبارز چنان شود — کز خوردنش همای کند قصد زعفران

از باد تیر و رمح دگر عالمی کند — در دامن سنان بر افعی و افعوان

دشمن چو بحر آتش بیند جهان تو — در موج او نهنگ دلیران جان ستان

بیرون فکنده نیزه خطی بروی دشت — وندر کشیده کرده خلق ز پردان

مالک کشان کشان سوی دوزخ نگون — آنرا که زخم تیغ تو باز افکند ستان

پیدا شود ز چهره دشمن بچند میل — در گوهر پلارک تو گنج شایگان

پیکان بقبضه سر کشد از بهر جنگ تو — وز سوی زه برون پرد از خانه کمان

ای آخر سخا که ز سیر نوال تو — هر روز بر سپهر بقا خو کند قران

آب حیات خورده سنان سنان تو — هر کس که خورد ضربت او زیست جاودان

گر طبع جود شکل مکان گیردی ابد — جود ترا هزار فلک بایدی مکان

بر کان زند ز دست تو گر صورتی کند — زو نقش مهر گیرد و بیرون جهد ز کان

بر سکه گر نگار کند نام دست خویش — بر زر درم شود که ببخشد رایگان

از حرص آنکه خواسته بخشی بخواستها — خواهد که موی بر تن سائل شود زبان

هر کس که با زبان نیاز از تو مال خواست — او وازجاه وجود تو بودست زجان

خواهی که دشمنانت همه دوستان شوند — تا بیشتر بخلق دهی جاه و سود بان

جود تو بیگمان که ضمان را وفا کند — گر خلق را بداد روزی کنی ضمان

رمح ترا یقین خلیل است روز جنگ — گر آتش سنان تو نابد بر او زیان

گر گوهری ز چشمهٔ تیغ تو بر کشد — صد جان زنگ خورده بروز آید از میان

فردوس را بمجلس تو سرزنش کند — آنان که در سرای تو بودند میهمان

ای خسروی که از کف راد تو سالک — بر صد هزار گنج فزون است قهرمان

من بنده از زمانه نژند زمانه ام — گردم مگر بفضل خداوند شادمان

بیرون نگه نخواهم تا عمر من بود — خدمت زجان مدیح زدل خامه از بنان

تا ارغوان نگار بود خاک نوبهار — تا زعفران نثار بود باد مهرگان

افزون ز روزگار ملک شادمان بزی — در نعمت نگر به بود در دولت جوان

مهرگان نو در آمد بر مبارک مهرگان — فال سعد آورد و روز فرخ و بخت جوان

حلهٔ زنگار گون پوشید باغ مشکبوی — زان سپس کش فرش و کسوت حله بود و پرنیان

برگ چون دینار زرد اندر وشد بر شاخسار — آب چون سوهان سیم اندر وشد در آبدان

تا چو ما خورده مردم نیستی از نار شد — همچو کانون پر اخگر گشت نار از ناردان

بوستان از فر و زینت گر به بسته بالای — گر نه در پستی خط قوس قزح بر آسمان

گر نه باغ مهرگان از ابر نوروزی شد — از خط قوس قزح خاکش چرا دارد نشان

مهرگان کانون دیگر گشت و از باد خنک — کیمیائی ساخت گرمی بر بلندی شد گلستان

زر سیب چون طلوع حل کرده است آب از فشم — تا از و بر کیمیا صنعت نماید مهرگان

زنگبار دیگر آمد بوستان از مهرگان — زنگی و کافور دار در وی اندر بوستان

بید بر غشا الجسم آدم بر فغان زده — ودرچه زان نبدی نیابد بدرلج او زبان

گر نه بید پیشت ز تیر سوسمار السلط — بر ترنج مشکبوی آن رنگ بوی دلستان

١٦٢

سبز دیبائی نماید روی او پر موج از نم | چون ز آسیب صبا در جنبش آید ضیمران

راست گوئی چون فرود آید ز تیغ کوه میغ | از هوا عنقا فرود آید همی بر آشیان

این خزان امسال زی ما بر خوشی خرم رسید | خوش شرابی خورد باید در چنین خرم خزان

زان شرابی خورد باید خرم و یاقوت رنگ | کز فروغش سیم گون ساغر شود یاقوت سان

زآبگینه عکس او چون نور بر دست افکند | دست پروین کرد پنداری کلیم از بادبان

از صراحی چون بجام اندر شود گوئی مگر | در بلورین ساغری کردند یاقوت روان

چهرهٔ ساقی در او پیدا شود گوئی مگر | سرو افسونگر نشسته در پری دارد دهان

طبع از او پر آفتاب و جام از او پر مشتری | چشم از او پر در و لعل و مغز از او پر مشک و بان

کیمیا جود و مردی شد از آن معنی که او | بوی دست خواجه یابد روز بزم و روز نان

نیت دولت علی بن محمد بوالحسن | آنکه حسن دولت از تدبیر او شد داستان

آن خداوندی که در تو گوهر افشاند همی | خامهٔ او در بنان و نکتهٔ او در بیان

از قضا

١٦٣

از قضا و از قدر فرمانش را گردن رهی | هم قضا خشنود باشد هم قدر همداستان

آن دل و آن دیده کز جاه حسد دارد همی | نظرهٔ آن دیده خنجر فکرت آن دل سنان

خانهٔ مداح او گر نیست بود ندای عجب | در جهان شایع نگشتی نام گنج شایگان

طبع و دست او مگر پیدا بنا معنی که او | سیم دارد بی قیاس و مال بخشد بیکران

همچنان کز خشم او خصمش امان خواهد همی | مال او از جود دست او همی خواهد امان

ای خداوندی که بر رسم بزرگان قدیم | مال بخشی بی بها و مال بخشی رایگان

صورت جود ار درین عالم مکان گیرد همی | صحن گیتی بر نبودی شکل دست را مکان

بر کسان گر بگذرد انعم و صف سخای تو | نسخهٔ عقلی شود هر سینه اندر کان

گر نه آتش بجان ز خوار بودی در کهن | شوشهٔ زرین شدی با فر دست تو عنان

دشمن تو خیزران گر دار شد بار یافت وقت | بر نیاید تا نخالد اندر شود چون خیزران

هر که کو را نفس هیبت بیدار کرد | از مسام او بجای موی روید زعفران

گر نه خضر دیگر آمد نام نیک تو چرا — هم بگردد گرد گیتی هم بماند جاودان

کشتی بحر فنا ای جود تو جز وی که او — عالم سفلی بود در عالم علوی عیان

ابر و دریا و دینان داری و خورشید بقدر — دید کس خورشید هرگز ابر و دریا در زمان

دشمنان تو ندانم تا کدامند ای عجب — چون خلاف تو بیارهمی بینم ترا با مهربان

هر که در بزم تو بنشیند ز مرگ ایمن شود — زانکه او را وعده یابد که کرد ایزد جنان

در فر و مجد و جاه تو خضر آید همه — در کنار جود دست تو حضر آمد جهان

از کفایت حلم تو مر خاک را خواند سبک — وز لطافت طبع تو مر باد را خواند گران

چون ز خلق تو بر اندیشم شود مشکین فکر — چون ز جود تو سخن گویم شود شیرین زبان

مرغ فارا طبع محمود تو آمد پیش گاه — مرغ خارا دست مسعود تو آمد ز جان

بخت اگر صورت پذیرد پیش تو بوسد زمین — عقل اگر پیکر پذیرد پیش تو بندد میان

دشمن از بیم تو چندان که گدازد تا شود — همچو مرجان بیند اندر بحر بی‌جوش خوان

گر فروغ تیغ تو بر موج دریا بگذرد — مر صدف را دانه پاک الماس گردد در دهان

ای خداوندی که از بیت مدحت ... — بر هزاران گنج باد آورد گردد شهریان

من رهی را قدر و جاه و نام و نان بود آید — وز تو اکنون یافتم قدر و جاه و نام و نان

در رکاب تو بدید ره را چو پیوستم درآ — گر ز غیبت نزی سر ز خسر آیی و گر زی اصفهان

ور بخواهی امتحان کرد شده رادمرد خویش — وانگهی بنگر که معنی دار خبر را امتحان

تا طبایع در زمین ترکیب یابد از صعود — تا کواکب در فلک تأثیر دارد در قران

شاد باش و در بزی و بر مراد دل ببین — دوستان را با نشاط و دشمنان را با فغان

تا پدید آمد آن سرو خرامان در جهان

هست بار خسارا و فرهه و رضوان در جهان

چونکه بخرامید نگه کن قامت رعنای او — گر ندیدی پیش او سرو خرامان در جهان

چشم خلقی گشت گریان در جهان از عشق او — کامدست آن رشک پری با لعل خندان در جهان

روی او با لعل خندان در جهان آمد پدید　　کیست کز عشقش نشد با چشم گریان در جهان

زلف و رویش را نگه کن گر ندیدستی بهم　　مشک و ماه و مهر و کین و کفر و ایمان در جهان

از پی دردی که بردم از عشقش مرا رسید　　جز لب لعلش نبینم هیچ درمان در جهان

در جهان عید آمد و هر کس همی نازد بعید　　عاشقان را شد خوش عید دل و جان در جهان

عید فطر و عید خاطر شد بهم فرخنده باد　　بر عزیز شاه نافذ امر و فرمان در جهان

صاحب اعظم نظام الملک آن صدری که هست　　او چو هرون شاه چون موسی عمران در جهان

آصف ثانی قوام الدین و الدنیا که شد　　شد ندای او بتعلیم سلیمان در جهان

آن جنابی کز نسبت عالی دولت　　آسمان مجد را خورشید احسان در جهان

کلک او مرغیست کز منقار شکر هر زمان　　میزند بر صفحهٔ کافور قطران در جهان

او خضر عهد و سکندر دانش است و کلک او　　آرد از ظلمات قطران آب حیوان در جهان

آتشی زد در آب گوهر کز نهیب و تیغ او　　قطرهٔ آبی که باشد آتش افشان در جهان

چون کمان در پیش تیرش پشت تا خم شد　　روی بنماید ظفر از نوک پیکان در جهان

حبذا مرکوب خاصش آنکه تا بید خدا　　گوید او را بحر موج و چرخ دوران در جهان

آنکه موج بحر گیرد گاه کوشش روز رزم　　وانکه دور چرخ گیرد گاه جولان در جهان

خدمتی سازم که جان مرد دانش پیشه را

چون بقای شاه جاویدان نماند در جهان

مرا بدین زر و این سبه چو لاله ستان　　همی فزاید نور و همی فزاید جان

وز این فزودن جان و این فزایش نور　　ندید بهره از آن چهره جز مرا یزدان

اگر بچشم کسان دلربای من نه نکوست　　سپاس آنکه نکوی مرا ز زشت کیان

نگر که چون رمه ایمن بود چنان باشد　　که در فراغ تن آسان زید همه شبان

مر آن کسم که مرا بد خیال چهرهٔ او　　نگارخانه شود خانه پر ز حور و پریان

دگر بچهرهٔ او شدست ذوق دیدن نگره　　گمان برم که بنور عشق او کنی نادان

بزرگ بار خدایی که شکل این صورت / مرا نمود چنین و ترا نمود چنان

مرا روان و زبانی ز کردگار عطاست / بمهر و مدح همی پرورم روان و زبان

روان بمهر نگاری که اوست فخر بتان / زبان بمدح بزرگی که اوست فخر زمان

وحید دولت ابو عاصم آنکه عصمت او

همی حصار کند بر حریم او سبحان

چو آفتاب شد از اوج خود بخانهٔ ما / بخشتخانه رو و بر لب نبید و باده بخواه

شراب لعل در آرند کی بود و نبید / میان دو و دو درون ساتگینی گه گاه

بدشت باده رنگین تلخ نوش بدین / کنون سپید بود چون سپید گشت گیاه

بگیر هم گاه بدشت نبید یاقوت / چنان که لاله کرد که نقره اندر گاه

کنون بروی بیابان سحاب سیمابی / علم بچشمهٔ خورشید برکشید بچاه

سپهر آینه گون از غبار تیره شود / چو روی آینه کاندر او کند کس آه

چو گوی آتش افروخته بر آید / کبوتر از هوای بلند گیرد راه

چنان شد است ز سرما که گر بخواند بیت / همی بناخن و دندان جدا کند روباه

گلاب و تودری و کتان و تیرسایه / شراب و مجلس عالی و ساقیان چو ماه

شراب لعل درخشنده با چنین سه وقت / موافق آید و خوش خاصه با شمال همراه

غلام پادشه‌ام که میوزد خوش بخ / ببوی غالیه از غوزه بامداد بگاه

بمن تخنه چنان میوزد که پندارند / حواس او ز بهشت برین شود آگاه

مرا شمال هرچه در هر کی آید خوش / چو شهریار خداوند من بود همراه

حسام دولت عالی قوام ملت حق / جمال ملک سلطان امیر ایرانشاه

خدایگانی شاهنشهی خداوندی / که بنده است مر او را زمانه بی اکراه

نهیب او ز سر لشکری بر آرد گرد / چو جلد دارش تنها بود بلشکرگاه

کلاه گوشهٔ خورشید چون پدید آید / ستارگان بحقیقت فرو نهند کلاه

سپاهی که ذره بر فکند بجامهٔ او   بر او ملح نیاید که نقش برد سپاه

ازآنکه شب سیاه است نقش رایت او   دلیر تر بود اندر نبرد شب سیاه

بدانگهی که بجا گه زنند تیغ و خدنگ   بهر سوئی که کند مرد تیز چشم نگاه

ز زخم کوس و خروش یلان جهان گردد   که از نهیب دا اصلا لبلین گرد باه

بروی معرکه اندر شود بجا نشود   چنانکه تیغ در اشخاص جنگ از افواه

بکار زار پناه شهان بود بتو چیز   چو کار نیک درآید بطالع و بسپاه

باعتقاد درست است و باخیال آرد   خدایگان مرا روز کارزار پناه

چو او برهنه کند تیغ یا ببندد شد   چه دشت مردم کوشنده چه تنی یکگاه

کسی بدعوی من گر ز من گواه خواهد   مبارزان هری وان نیمروز گواه

بروز بزم تو گوئی که از طراوت بزم   بکی نگاشته نقشی است بر نشانده نگاه

هزار گونه گناه ار زدست کس برود   هزار عذر دهد پیش آن هزار گناه

بروی تازه ببخشد بر او که پند نکرد   خود او نصیب ندارد ز خشم و بادافراه

ایا بزرگ شهی خسروی که خدمت تست   نهاد دولت و بنیاد فخر و مایهٔ جاه

بسیرت تو بعز است باز گشت هنر   چنان بجاسوی در دولت باز گشت سپاه

زخون خصم بدشتی بجا نبرد کمین   دد او اجل بسیاری رود قضا اشتاه

بطبع خوش نکو سیرت تو بیشتر آید   مدیح گوی ز باقضا و خاک بوس شفاه

بسی نماند که تا اختران ز چرخ جنح   ز بهر خدمت تو بر زمین نهند جباه

مثال خلق تو و غایت ستایش تو   نه در عبارت گنجد همی نه در اشباه

و گر ستایش تو در خور تو باید گفت   مقصرم من و عاجز حدیث شد کوتاه

مرا بدین نرسد سر زنش بکار رسد   نهایت سخن کس بجو و صنع اله

همیشه تا نه بجنبد چو کاه باشد کوه   همیشه تا نه بشد تیز چو کوه بلند کاه

چو کوه باد دل ناصحت ز حال قوی   چو کاه باد رخ دشمنت ز عشق تباه

تو بر مثال فریدون نشسته از بر تخت

عدو بگونهٔ ضحاک در فکنده بچاه

مگر که زهره و ماه است زادگان بختت   که با سعادت زهره است با طراوت ماه

سعادتی که همی بدروان گه طلوع   طراوتی که همی بر خرد ببندد راه

اگرچه در نسب آدم آفتاب نبود   تو آفتابی و هست آسمان ترا خرگاه

بشکل مار دو بر نیک زمرد است یقین   سیاه زلف و خط سبز تای بت دلخواه

چرا نهاده دو زلف تو بر زمرد سر   گر از زمرد گردد دو چشم مار تباه

گر آفتاب بر اوج است عارض تو بنا   چرا دو زلف تو بر روی دوش نمود سیاه

شگفت نیست گر از زلف تو کوتاه است   که آفتاب در اوج تو کرد شب کوتاه

شفا هیچ نگاری شفای کشته نداد   تو کشتگان هوا را شفا دهی بشفاه

یقین که تاج بتان داند نکهت بنید   ابوالمظفر بونصر نصیر ملکشاه

خدایگانی

خدایگانی که از تیغ و کلک و هیبت اوست   کمال قدرت و تأیید عقل و پایه جاه

یقین بخواند با نور رای او مکفوف   بشب نگار نگین خاتم اندر چاه

هر آن گیا که بران گرد لب او برسد   لباس خضر شود برگ آن حقیر گیاه

نه انجم است چو انجم جلالت از تعبیه   نه ایزد است و چو ایزد بری ز اشباه

ایا شهی که سپهر و ستاره از پی فخر   غلام و بنده سزد مر ترا بدین درگاه

ندشتن بخشش تو ابر ناشکیب شود   از آن خروش با بر اندر او فتد گه گاه

عصای موسی از خاره گر همی آب کشید   بقدر دست تو ز اهر شود گشوده میاه

بدانگهی که بر زخم سنان و زخم تبر   ز پشت باره گردون گره بلیدیاه

بر آسمان ز نیبی گرد و خون سنان جوی   ز بیم تیغ پدید آید او فتد بشتاه

مخالفان چو ببینند سر ترا گه جنگ   ز روی و آهن کرده همی قبا و کلاه

سیاه روبه گردد شه از هیبت تو   سیاه شیر علم ما نشان میان سپاه

وزان بوی علامات شان شد کج | که بوی شکاری نکو بود سپر و باه

ز بس که ز ابر بد خواه بگذرانی سر | بزخم تیغ نوای شهریار ملک پناه

کمان پری که دلیران رزم فار وتند | بخاک در شده تا حلق رو در معرکه گاه

ایا شهی که بر آنند گو نبنست | همی بحلم تو وجود تو دلیل و گواه

بنور کلی ماند همی که بسجده زنند | بطوع پیش تو ارواح خلق بی اکراه

ز مدحت تو سخن بنیت داشته ملکا | بوقت تا شهدان لا اله الا الله

ز بی ثواب مدیحت همی خدای یزدان | کند جزای بد اعمال ما ز هر گناه

بجز ثنای تو ورد زبان شان نبود | گر از ثواب ثنایت شوند خلق آگاه

همیشه تا نبود صد فزون نزار سجد | همیشه تا نبود بیخ بر تراز پنجاه

بدست و طبع تو نازنده باد کام و ادب | بفر و نام تو پاینده باد افسر و گاه

مباد گوش تو بی بانگ رود سال و سال | مباد دست تو بی جام باده ماه بماه

نبید

نبید نوش کن از دست سرو دیبا پوش

بنوش بانگ سماع از نوای سرو ستاه

چو کوس عید بزد که بکوفتند بگاه | بگاه رفت بعید آن سپهبد دلخواه

بشاخ سوسن آزاده بر فکنده قبا | بزلف سنبل خوشبوی بر نهاده کلاه

بهر زمین که بر افکند سایه رخ و زلف | گل سفید بر او توده کرد و مشک سیاه

بروی و قدش بر سرو و ماه پیدا شد | بجوش اندر سرو و بغنغر اندر ماه

درست گشتم از آن خوب چهره خرگاهی | که حور کرد غازی غنیمت از زنگاه

ز روز عید و زین سپاه بسیاری | بنور روز سپهر و بود روی آن دلخواه

اگر نظاره جهان بر سپاه و عید زند | نظاره بود بر آن ماه روی عنبر سیاه

سرشک و بنفشه همی داد و تا و رنگین کرد | بنفشه رخ رنگین و بوی زلف سیاه

ز بوی زلفش بر باد بیضه عنبر | ز نقش رویش بر خاک دز نقشه دیباه

ز عشق آن بر چون نقره کرده اشک سیاه — روان و سرخ بمانند نقره اندر گاه

بجای دیده بسر در بنفشه و گل یافت — هر آنکسی که بدان روی و موی کرد نگاه

ز روشنی رخ زیبای او مثال شد — ز رای روشن خواجه عمید ملک پناه

جمال آل علی خواجه عمید شرف — وزیرزاده شاهنشه بن شاهنشاه

ابو الحسن علی بن محمد آنکه سپید و سیه — جمال مسند و صدر و کمال دولت و جاه

روان بپرورد از شخص او شد ... — خرد بروشنی از رای او شد است آگاه

صفات نعمت او چون جهان کند پیدا — خیال همت او چون فلک کند [illegible]

اگر بجاه وی از آفتاب نامه رسد — نوشته باشد عنوان که عبده و فداه

فلک پدید نیاورد چون تو در دولت — زمانه یاد ندارد چو درگهش درگاه

ایا بزرگ عمیدی که تو [illegible] — بپیش رای تو آرد سجود بی اکراه

هر آنکسی که ببیند کمال عقل ترا — گمان برد که باشباه تو نیابد راه

من

مر آن نکو بهر کاشباه دل تو دو نیست — ولیک نیست ز اقران تو ترا اشباه

تو آنکه پیر نزادی بجا که کار — بحشم تو ز تو هرگز ندید باد افراه

ز بسکه عفو تو پیش گناه باز شود — گناه کار نترسد همی ز جرم گناه

هر آن شفاه که بوسید دست فرخ تو — روان کند ادب آرد بر آن شریف شفاه

میاه تا بنجای کفت شد موصوف — جهان جانوران را سبب نگشت میاه

درم ز غیرت طبع سخای تو پس ازین — ز کان بر آید بی لا اله الا الله

گر از امان تو روباه بهره یابد هیچ — بکام شیر درون بچه پرورد روباه

ز عکس آتش تیغت ز بیم بگریزد — بسان زیبق از اصلاب دشمنانت میاه

اگر بدخش بجاری ز تیغ تو بچکد — ز خاک گوهر و الماس روید نه گیاه

همی نماید با قدر و عمر و دانش تو — عقول پست و سخن اندک و امل کوتاه

زمین بقدر همه آسمان شود و همی — که بهر خدمت تو بر زمین نهند جباه

چو ناف آهوی خرخیز باد جان ترا / بوصف خلق تو از مشک پر شود افواه

صفات جود تو در چشم عقل در نابیست / چنانکه بازوی فکرت در او نکرد شناه

توئی که سایهٔ جاه تو از نشیمن عز / گرانترست ز کوه و سبکترست ز کاه

اگر بمعجز مهر ترا کنی دعوی / ز عناصر و ارواح تابعند گواه

مگر سحاب ز جود تو جفت شور آمست / که زرد و سرخ شود برگ در وی از اکراه

مخالف تو ترا با خود ار قیاس کند / بلب نیارد برهان برین قیاس تباه

چگونه برهان آرد کسی که از ره قدر / ز چاه قعر زمین گیرد قیاس بود فراه

خدایگانا امروز بسعادت عید / نشاط جوی و بکام و طرب فزای بگاه

ز لاله رخ صنمی سرو قد بخواه بنوش / برنگ لاله میی با سماع سروستاه

نشاط کن بمی لعل ز آن کجا می لعل / ز خواب بخت روان داشت مایهٔ انتباه

همیشه تا که محالست از طریق طلب / ز چاه راحت تخت و ز تخت محنت چاه

موافقان

موافقان ترا تخت باد و راحت و عز

مخالفان ترا چاه باد و محنت و آه

ز روی و قد تو بی شک صنوبر آید و ماه / ز روشنی و بلندی که هست ای دلخواه

اگر صنوبر و ماهست شگفت طرفه نیست / شگفت و طرفه بود مردم از صنوبر و ماه

ز تاب حلقهٔ زلفین تو بشهر ختن / شود بناف درون حلقه حلقه مشک سیاه

غلام و بندهٔ آن ساعتم که جامه ز رشت / همی روی سوی درگاه بامداد پگاه

نه لاله برگ و هستی برنگ لاله رخ / نه شاخ سرو و هستی بقد سرو سیاه

ز خواب خاسته سرمست و چشم خواب آلود / بناز بسته کمر تنگ و بنهاده کلاه

ز مشک و سیم گیاه است و تو بدین دو جنت / ز مشک تو بر شگفت آید و ز سیم گیاه

غلام آن خط مانند نیم دایره ام / ز عنبر و مشک چو طغرای مهر میر ارشاه

شهنشهی که بروز و بشب همی گویند / ستاره و فلک و جو نهر سپید و سیاه

که بو شجاع شهنشاه ابن فاورد شاه   سپهر همت و دریای جود و عنصر جاه

تمامی خرد اند در مدیح او عاجز   درازی امل اند ربقای او کوتاه

ایا ستوده شهی کز خیال خنجر تو   ز عدو بگدازد چو نقره اندر گاه

هزار بار مرا بیش ابر سجده برد   اگر بهشت تو من ابر را کنم اشباه

ز بهر مدحت تو زین سپس معنی زمین   زبان طوطی بیرون دمد بجای گیاه

ز دست دشمن تو نوش خوردن اکراه   بامر تو بتوان زهر خورد بی اکراه

بدانگهی که چو دریای موج بر خیزد   ز بهر کینه نمودن سپاه پیش سپاه

ز زخم سم ستوران چو کاه گردد کوه   ز نوک نیزه گردان چو کوه گردد کاه

یقین شناس که تا روز حشر بر ناید   ز آب تیغ تو جان عدوی تو شناه

بروز کینه چو پای تو در رکاب شود   رکاب فتح بر اندیش بند گردد چاه

نباید فتنه یاجوج بود در گیتی   بعهد جود بدان فتنه تنگ بستی راه

سکندری تو ازین کار زوی خضرت اد   بر آنکه هست چو سد سکندر است هراه

از آن بقوس قزح ابر سرخ و زرد شود   که از سخای تو اندیشه میکند گاه

تویی که حال ولی را کنی ز جود نکو   تویی که روز عدو را کنی بخشم سیاه

خدایگانا تا روز چند بنمایم   ایا ستاره همی را ز خاک این درگاه

سه چیز باشد ازین پس خلاف تو ز فلک   ستاره لشکر و خورشید تاج و گردون گاه

اگر بزور و شجاعت رهد ولایت بخت   ترا ولایت باید چنین جهان بخواه

یقین بدان که بر عنان ز برای ملک تو   در آفرینش عالم غرض نداشت الله

تویی که نادر آفاق اندرین معنی   بر است نیست تو شه را بمانند گواه

همیشه تا نبود پشه همچو پیل بزور   همیشه تا نبود معنی شفا بگناه

موافقان ترا باد ناز و شادی و طو

مخالفان ترا باد رنج و سختی و آه

مثنوی

ای شکسته تیره شب بر روی روشن مشتری | تیره شب بر روی روشن مشتری شد دری

از شکر پر نقره داری دانه یاقوت رخ | وز شبه پر عاج داری حلقه انگشتری

زلف مشکین تو پنداری که بنگارد همی | بر گل سوری ز سنبل شکلهای چنبری

گر نگاریدست زلفت چون نگارد برترا | یارب ای زلف مسلسل ایزدی یا آزری

گرنه از بهر میان تو بیابی همی | نامدی در فر فرزند آدم کافری

بوسه بخشی و نو صد بار برگیری شمار | صد هزاران بد کنی بونی بدین نیکو سمری

ور ببیند چشم بد لگان خوی بد تا کی تو | آستین بر روی گیری آب شکان بستری

گر بنالم سخت خشم چند تو گوئی بنال | ور بگریم زار سندیی و گوئی خور گری

ای جهان آرای ماهی گر رخ و زلفین تو | خاک گردد سیم سیما باد گردد عنبری

گر بیفتد حلقه زلفین مشکین تو | گر شود در حلقه زلفین مشکین پری

بوستان چهری و عرعر قامتی ای نو لب | بوستان در چهره داری ناز بر قامت عرعری

بوی عنبر خوار شد زان زلف عنبر فروش | آب عبهر تیره شد زان زلفکان عبهری

چون فلک گیری در ایوان نور هر مجلسی | چون زره پوشی ببیار آفت صد لشکری

خوب از ایوان شاهنشاه ایران بگذری | چون تو در ایوان شاهنشاه ایران بگذری

بوالفوارس خسرو ایران طغان شاه آنکه او | از عدو ایام خالی و ز نثر ملکت بری

کهف دولت زیر لختی شمر ملت شاه شرف | مایه عدل و شبان ملک و قطب سروری

روز بزم از چهره او نور خواهد آفتاب | روز رزم از بازوی او سعد جوید مشتری

مهر او گوئی که جان را دانش آموزد همی | پرورد جان تو دانش چون تو مهرش پروری

مدحت او دانش افزاید بزرگی پرورد | چون در او الفاظ دانی با معانی گستری

ای شهنشاهی که از بهر چراغ زین تو | همچو افعی پوست اندازد پلنگ بربری

از نهیب گرز تو آهن آب گردد روز جنگ | گر تو آهن پوشی و بر کوه آهن بگذری

بحر آتش موج داری نام تا با جوشنی | ابر گوهر بار داری نام تا با ساغری

هر زمانی فکرت اندر مدح تو حیران شود　　یا چو فکرت بی قیاسی یا ز حکمت برتری

طالب حاجات زواری تو با انعام تو　　قابض ارواح اعدای تو با خنجری

حمله بی جوشن بری گر زخم خود با جوشنی　　جنگ بی مغفر کنی گر جنگ خود با مغفری

از طبایع پیکری چون پیکر تو نامدی　　گر ز جان پیکر تو اندر بود از جان پیکری

نیستی حاتم ولیکن بزم را چون حاتمی　　نیستی حیدر ولیکن رزم را چون حیدری

در سر همت نهانی در بر قوت دلی　　در دیوان ملک سوکند دین دولتی

رای تو انجم توانست ار چه چون زمان بری　　همت تو بر سپهر است ار چه بالا اندری

اختیار روزگاری افتخار دولتی　　رهنمای آسمانی کارساز اختری

با کفایت هم نژادی با هنر هم پیشه ای　　با بزرگی هم رکابی با خرد هم گوهری

از جلالت آسمانی وز کفایت انجمی　　از بقا باغ بهشتی وز سخاوت کوثری

دستگیر بیکسانی چاره بیچارگان　　ناصر دین خدائی شادی پیغمبری

عالم آبادست تا تو پادشاه عالمی　　کشور آسوده است تا تو شهریار کشوری

ساختی اسکندری بخار و جستن آب حیات　　بت روز و شب عنان با آفتاب خاوری

آفتاب آمد از داد آخر که ای بیهوده جوی　　آن به آید کاندرین مقصود گیتی بزی

اندرین معنی ز رنج سفر نایدت کار　　آب حیوان زاید آتش گر بآتش بنگری

نام تو از بس که گیرد در جهان اسکندری　　نی معاذ الله که گویم من که تو اسکندری

شغل ملکت را تو لایق علم دین را لایقی　　اصل دانش را ببیانی عین جود را داوری

دولت تو ملک ساز و هیبت تو صفدری　　پادشاه ملک سازی شهریار صفدری

از سیاست موج آبی از شجاعت آتشی　　گاه بخشش سحابی گاه هیبت صرصری

انجم سعدی و در گردون ملکت انجمی　　گوهر فخری و در دریای دانش گوهری

گر بود با عمر زینت عمر را از زینتی　　ور بود با روح زیور روح را از زیوری

شهریارا بنده اندر موجب فرمان تو　　گر تواند کرد ثنایت معنی ساحری

هر که بیند شهر را با بندهای مستبد باد | نیک داند کاندر او دشوار باشد خرمی

من معانیهای او را باور دانش کنم | گر کند بخت نوشاها خاطرم را یاوری

خسروا جانم بشر زد و تنگدل دارد همی | زیستن در بینوائی بود زان بد زندگی

سرد و سوزان اندر آمد باد آذر مه به شب | تیره گون شد باغ آذاری ز ابر آذری

زعفران روید همی در باغ نیز پر برف و شب | خرده کافور سازد در هوا بازیگری

زاغ در شاخ چنار اکنون مناری بر کشد | چون فرود آسود بلبل بر گل از خنیاگری

گر نه تجعفری دستم نگیری خسروا | بینوائیها و سرماها خورم چون جعفری

ور نگیری دست بخشش نو سری کار مرا | سر برآرم در یخ گیتی را شمارم سرسری

دفتر مدح تو اندر پیش هم روز و شب | خانه بفروزم به آتش سر کنم کاندر گری

داستان فسازم لذ مدح تو کز نظم آن | چهره سازد خوب کاری ما به گردد دلبری

تا نگر در شاخ نیلوفر به بستان روی تاب | تا نگر در مد تاب اندر صد نیلوفری

دولت و نعمت خداوندا فزون بادت ز ما | تا ز دولت ملک سازی تا ز نعمت برخوری

ملک بادت بی قیاس و عمر بادت جاودان

تا ز ملک و عمر خویش اندر جهان بر بری

پری رخی که ز شرمش نهان شد است پری | پری مثال نهان گشته شد ز هر بری

عیان ببیند گر او را اندر بیند چه عجب | که او پری است چنین ادعا شد سم پری

گر آبگینه پری را نمایدی بدرست | روان فتدی کنمی پیش آبگینه گری

پری است گر نه پری چاکرش است بمن | فری کسی که پری چاکرش است فری

پری ندارد روی شکفته چون گل تر | پری ندارد بالای سرو غاتفری

پری ندارد رخساره از گل سوری | پری ندارد زلف از بنفشه طری

پری که دید گرازنده نرز آهوی تر | پری که دید خرامنده نرز کبک دری

پری که دید بنو روز ماه چارده شب | پری که دید به زیب ستاره سحری

اگر بشوشتری در پری ندیده کسی | پر او پری نبود در قبای شوشتری

ایا بت هزاری خد کشمری بالا | تویی که قبلهٔ کشمیر و فتنهٔ خزری

نگار چینی تا با قبا و با کلهی | بهار کنگی تا با کمان و با کمری

مرا ز وفای تو هیچون صعب کار تو سری | تو چون وفای من اندر جهان من بری

اگرچه خواری تو داغ جان و جگرست | مرا ز روی عزیزی چو جان و چون جگری

دل از هوات نبرم اگرچه بیخ دلی | سر از وفات نپیچم اگرچه درد سری

ز بیم هجرت بگدازم ار تو بنگری | ز یاد وصلت بنالم ار بمن نگری

چو اشک دیده نمانی چو مهر دلسوزی | چو بخت دوست فروشی چو چرخ کینه وری

درازمودن تو چند روزگار برد | چو روزگار بهر آزمودنی ببری

مرا نخوی تو هم روزگار باز خرد | ز خوی خویش تو بر روزگار خوشتر کی

ز بدخوی تو نگارا فرید آیی | چنانکه بار خدای من از نکوسیری

کسی که طبع من اندر مدیح او دارد | بقیمتی در دریا هزار در دری

سدید دین شرف الدوله آفتاب کرم | ابو الحسن علی بن محمد بن سری

خدایگانی آزاده که در کرم جود | خزینه های جهانش عطای مختصری

چو روزگار عدو سال امر و جاری | چو آفتاب شب و روز نام او سفری

ایا بزرگ امیری که جاه پایه قدر | بهر چه وهم برد ره بر او بلندتری

تو بر دوان موالی حیات با مددی | تو بر فنای معادی هلاک داوری

جهان فخر شبانی و بحر در موجی | سپهر سعد مداری و ابر در مطری

بقای کام و مرادی روان فخر فری | فنای آز و نیازی هلاک سیم و زری

ستاره و جهان آسمان و گر نه چرا | ستاره قدر و جهان عمر و آسمان اثری

خبر ز هند ز حاتم ز جود نا ممکن | تو در معاینه برهان نمای آن خبری

اگر فلک چو تو آرد تو نادر فلکی | و گر بشر چو تو زاید خلاصهٔ بشری

ظفر ز قصد تو بر کارها بیاسوده است — هر چه قصد تو باشد تو یابی ظفری

خرد بهر چه در آید مساعد خردی — هنر بهر چه درون شد موثر هنری

هزار فکرت اگر بر دل از بخار رود — چو بنگری تو در افعال عبرت انگیزی

ز رای عالی روشن روان تو خردی — ز امر جاری قاطع قضای تو قدری

کفایت و سعادت مزاج ترکیبت — کفایت فلکی با سعادت قمری

خصایل تو بکمال فزایش خطر است — چو ساز بزم کنی با نشاط دم خطری

کیا مثال ز جود تو کیمیا دوید — رشوره زار زمینی بجا که بر گذری

ز انخشیج هران صورتی که خواهد بود — اگر بجود بود فخر فخر آن صوری

و گر عدوی تو شیرانست و هر گز آن نبود — تو پیش دیده او شعله های پر شری

هوای تو ز دلم لحظه سفر نکند — گر از هوا سفری کردم از تو ام خبری

چنانکه مدح تو اندر دلم بلند آواست — تو در حصول مهمات من بزرگ اثری

خدایگانا

خدایگانا اگر باغ زرد شد بستان — ز دست سبز نگاری شراب معصفری

و گر ز باغ خزان شد بهر کران گل رخ — سرای باغ کر از گل رخان کاشغری

می ستان که خرد هر زمان همی گوید — که پیش دیده شادی فروغ دیگری

همیشه تا نبود دور آسمان ساکن — همیشه تا نبود اختران مگر سفری

عدو کشی و بقا یابی و بکام زنی — طرب کنی و سخا ورزی و فتح شمری

بجاه و جود کنی کار خام من پخته

چو زد پخته بشادی شراب خام خوری

طالع پیروز بخجسته مایه نیک اختری — آسمان کامکاری آفتاب سروری

رسم دان ملک بخشی رزم جو بزم آوری — پیشوای روزگاری پادشاه کشوری

شمع دولت زین ملک کز شعف اقبال طغان — آنکه نیکو همتش گشتست از آن بهائی

آن خداوندی که جمشید گر در خدمت است — امر او چون امر جمشیداست در عالم جری

ای خداوندی که جست بمجاز ین معنی که هست
ادمی فرمانبر تو همچو دیو و چون پری

نا دران ملک تو بودند اردوان و اردشیر
اردوان دیگری یا اردشیر دیگری

چون کمان در دست گیری ماه نو سعدی شها
ماه نو سعد است چون در قوس باشد مشتری

ایمنی را همچو حصنی سنگکاری آوری
کامرانی را چو جانی سروری را پیکری

کارسان سعد چرخ کیمیای دولتی
بر سر اقبال تاجی بر تن دولت سری

مایه اثبات کامی عین نفع اندهی
مر سخا را چون ز شخصی مر وفا را گوهری

شهرهی پادشاه شیر هیبت خسروی
شیرگیری صف پناهی شیر خونی صفدری

فکرت ما در خود تو چون ستاید ترا
زانکه تو در فکرت ما از ستایش برتری

در جهان گر هیچ جابر بودی اندر قوم ما
در حقیقت مر ترا جابر بدی پیغمبری

گر رسد اسکندر رومی چنان معروف شد
کمترین فرمان نوشتی بود بر اسکندری

آسمان انجم فشانی تو تا با حمله
آفتاب گوهر افشانی تو تا با ساغری

نیزه از بیم تو لرزان است تا با نیزه‌ای
خنجر از سهم تو ترسان است تا با خنجری

ای شهنشاه مرا ای سلطان مرا ای جان من
جان من داند که اندر تو جانم زیوری

عالم علمی ولیکن پادشاه عالمی
اختر فضلی ولیکن باز کار اختری

قدر دیهیم و نگینی جاه ملک و خسروی
فخر شمشیر و سنانی بخت و افسری

ای خداوندی که آفاقت نماید بندگی
وی شهنشاهی که افلاک کند فرمانبری

گر بر آزادان بر افتد شهریارا عن قریب
چون من و بهتر ز من هر ساعتی بی صد هری

گر با قلیمی ز اقلیمی زدست حفظ خویش
بنده را فرمان دهی با رسخن یادآوری

از کدامین چشم شاهانی بمن افتد نگرم
کاین نه قدر چون منی باشد نکو چون بنگری

عنصری در خدمت محمود دایم فخر کرد
زانکه دادش درهم و دینار و خلعت بر سری

خواست گفتن من خدایم در زبان عنصری
گر خداوندی چنین مخدوم دستم بر سری

اندرین میدان فخر اکنون سوم بنده است
گو درین میدان در آید گر تواند عنصری

ای خداوندی که اندر خاور و در باختر   بر چو تو شاهی نتابد آفتاب خاوری

ای شهنشاهی که اندر [illegible] تو   از سیاست موج دریا [illegible] و سوزان آذری

از چو تو شاهی اگر لافی زند زیر انجمن   نیست لاف و بر گزاف و نیست فخری سرسری

تا سپهر چنبری هرگز نگردد طبع خاک   تا نیابد جرم خاک اندر سپهر چنبری

ملک بادت مجتمع با سرو عمر بادت [illegible]   تا ز عمر و ملک خویش اندر جهان برخوری

ای نیک چشم زلف سمن ساق ماه روی

از چشم من نهان چه کنی سال و ماه روی

چشم ستاره بار شد از مهر روی تو   رخ در مکش ز چشم مرا ای نگار ماه روی

بگشای پیش روی رهی گاه گاه چشم   بنمای پیش چشم رهی گاه گاه روی

در خاک هند دیگر تو تا چشم من بدید   کردم ز آب چشم چو رود سیاه روی

ای چشم بد بدیده چو تو دلفریب دور   پنهان مکن ز چشم من نیکخواه روی

دادم

دادم ز چشم مست تو روی ای بت سقیم   چون زر ز تاب آتش در چشم گاه روی

ای نور چشم روی تو از زیر خط تو   چون پیش چشم آینه اندود آه روی

چشم من است راه تو جانا اندر وی لطف   گوشی به چشم دار و مگردان ز راه روی

روی تو نور چشم از آن شد که شد ترا   در چشم لطف صاحب ملت پناه روی

عادل نظام دولت و دین چشم و روی عدل   کو دولت فرخ آمده در چشم شاه روی

چشم هدی مؤید ملک آن زره‌ی روی   در چشم فضل مردم و برد آن جاه روی

روی هنر محمد بو سعد چشم ملک   کز چشم عفو کرد بهر بی گناه روی

آن نور چشم شرع که روی ملک نهاد   با صد هزار چشم جهان را سواه روی

هر صبح روی چرخ که پر چشم انجم است   بیند به چشم جاه و جلالش به گاه روی

بر خاک [illegible] منهد ز شرم چشم و روی دهر   در پیش چشم او بدربارگاه روی

ای چشم آفتاب غنوده ز روی چرخ   در چشم رفعت تو چو یوسف به چاه روی

رای تو چشم و روی بنادانی کرده — چشم عدو سپید بکلک سیاه روی

در چشم عدل روی تو بر چین نمیکند — از یار شوخ چشم بغیر سیاه روی

از رشک چشم روی فلک بر کمال فخر — در چشم هندوی تو نموده فداه روی

از روی همت تو ندید بچشم کس — ای چشم و روی عدل فعال انباه روی

با روی بخشش تو ببست افتقار چشم — با چشم دولت تو گشاد انتباه روی

در چشم و روی دولت دایم بقا — از چشم لطف و رافت سوی اله روی

روزی که روی کرد برآید ز چشم لعل — وانکه نهد بچشم سپهر ربوناه روی

رفته بچشم بر بلان دار روی رنگ — کرده بآب چشم سران در شناه روی

روی جبان نهاده براه فرار چشم — چشم شجاع کرده سوی رزمگاه روی

بگشاده روی ناموران بر مصاف چشم — بنموده اشک چشم عدو در سیاه روی

در پیش چشم و روی تو آنکه عیان کند — چشم و زبان ز زر بر قبا و کلاه روی

روی عدو بیان معین نهاده چشم — کرده رخ کمال تو در چشم شاه روی

از چشم تیر و روی حسام تو بجان سان — چشم اجل نموده ز قلب سپاه روی

وز روی صف و قلب عدو صد هزار چشم — در چشم چرخ کرده بو الحرز راه روی

صد را بچشم و روی ببخشد ز طبع من — چشم رمد نماید بی اشتباه روی

آورد زد روی لطف تو ای چشم مردمی — چشم ضمیر بنده بسا دهر راه روی

بنگر بروی بنده که در چشم روزگار — بر چشم زخم حادثه دارد گواه روی

تا زلف روز چشم گشاده بروی مهر — تا چشم شب بهر نماید چو داه روی

در چشم شرع و روی هکتا بروز و شب — چشم تو دین فزاید کفر کاه روی

در چشم عز کار نموده ز روی قدر — چشم سخن بمدحت تو از شفاه روی

بی نور چشم و روی عدوی تو زانکه هست — چون چشم آب کرده بهران بر کاه روی

تا چشم و روی خصم نبینی عدو رها — در صلب کرده سنان صف چشم ماه روی

فی المقطعات

خدایگانا مهمان بنده آمده اند ‏ ‏ ‏ تنی دو دوش بنقل و نبید و چنگ و رباب

بطبع خرم و خندان ز شراب نوشین ‏ ‏ ‏ که بر خماهن گردون فرو زند ز تاب

نه بر مزاج یکی دست یافته گرمی ‏ ‏ ‏ نه بر دماغ یکی غلبه کرده قوت خواب

شرابشان بنماندست و بنده درماندست

خدایگانا فریاد بنده رس بشراب

مهترا هرچند شعرم از هنرها بهره هست ‏ ‏ ‏ تا توانستم نکردستم مر این شعر اکتساب

قصد آن دارم که من بر چشم بنهم بیتی ‏ ‏ ‏ روز پیش خویش چونم بر سوی چون عفتاب

تا همی خواندم کتاب و تا همی خوردم شراب

زو توقع کرده نامد بر آن ده جغد رکاب

گرچه ما از جزع نا سائیم ‏ ‏ ‏ جان پاک زغم بیاسود است

مثل است این که آفتاب بگل ‏ ‏ ‏ گر نیندود و منجنیقه بودست

زیر خرپشته تو صورت تو

آفتابی بگهگل اندودست

اختلاف مزاج تو خوش خوش ‏ ‏ ‏ ارغوان تو زعفران کردند

چون ز زردی بسان زر گشتی

زیر خاکت چو نهان کردند

گهشاه جهان قصهٔ من بنده بخواند ‏ ‏ ‏ زین قصه همه حالت من بنده بداند

داند که میان دو سفر بندهٔ درویش ‏ ‏ ‏ بی باوری شاه چه بیچاره بماند

زان همت چون دریا زان دو کف چون ابر

که گاه بدین بندهٔ بیچاره چکاند

گوشهٔ از جهان گزیدستی ‏ ‏ ‏ تا ترا از جهان فراغ بود

خدمت تو بعقل شاید کرد

آنک عاقلی دماغ بود

منت تو گردن من بنده را | سخت بیکبار گران بار کرد

در شعرا نام ظاهر نبود | بخشش تو نام مرا اظهار کرد

بنده مدیح تو بمقدار گفت | جود تو احسان نه بمقدار کرد

قیمت شعر از تو بیاموخت است | هر که خریداری اشعار کرد

چشم و دلم تیره و در خواب بود

جود تو اش روشن و بیدار کرد

یک چند عمر خویش ببیهوده گذشت | دادیم و ساعتی ندیدیم از زمانه شادم

از گشت آسمان و تقدیر ایزدی | برگر چنین زمانه و برگر چنین مبادم

یا روزگار کینه کش از مرد دانش است | یا قسم من ز دانش من کمتر اوفتادم

این طرفه تر کجا قدری و آم کرده‌ام | از مردکی بخیل سبکسار بدنژاد

زان بیشتر که چشم بمالم ز خواب خویش | در جامه گیردم بتقاضا ز بامداد

چون کوه بیستون بنشیند به پیش من | بر جای خواب تکیه زند همچو کیقباد

تا شسته روی تیره نشینم به پیش او | در خشم از و چو کودک کج فهم کند یاد

گوید هر آنچه خواهد و من در برابر او | دادم بسی جواب و نیامد جواب داد

از کینه دروغ همی پیش دیده او | تاریخ شاهنامه و اخبار سندباد

چندان دروغ بیهده گوید به پیش او | تا چون کند و شود سر آن قلتبان باد

من چهره را برو بنهم و پس خاک چهره را | بندانم از پس چه پی اندر بود جهاد

هر چند بغض لئیم بخیل است و ناکسی | حق است و داد او و سگ ترا زیم داد

این است حال بنده و صد بار از این بتر

تدبیر حال بنده بساز ای یگانه داد

از آن دو عارض سوسن نمای لاله اثر | بنفشه وار فرو برده ام بزانو سر

ز فرقت رخ او بسکه خون همی بارم | بسان چشم حمام است روی من بنظر

بنفشه روید و سیمین رسن ازانکه همی | ز سیم خام برآرد همی بنفشه تر

عدوی عنبر و خصم شمامه گشتم ازانکه | شمامه ز نخش گرد گیرد از عنبر

غلام آن لب چون گوهر بدخشانم | که دست صنع نهاده درو سی و دو گهر

لبش ز گوهر و بیجاده بدخشانی | بطبع شهد برآمد بسی و شیرین تر

همی بخون من بی گناه قصد کنی | بکن بتا حذر از خون بی گناه حذر

وگر ز داوری خون من نیندیشی | خدای عز و جل بر میان ما داور

اگرچه بی طربم در غم تو بر بشد | مدیح میر بسوی طرب مرا رهبر

امیر احمد بن حاتم آنکه همت او | همی گواژه زند بر بلندی اختر

گمان من بحقیقت چنین بود که مگر | سخای او ز طلب کرده های بکند

این

این ربطی است صنعت وی ازین آشکار | وندر عجب ز صنعت او چشم روزگار

چونانکه از چهار طبایع مرکبیم | ترکیب کرده اند مرکب درو چهار

عود است نام این و برین آگهند عود | زینگونه برده عنبر و عود اندرو بکار

خوبیش بی قیاس و درو نقش بی عدد | نغزیش بی مثال و درو عقد بی شمار

آرامگاه آن بود اندر کنار دوست | آواز آن نشاط دل عاشقان زار

خرم تر از بهار سراید بزیر زخم | گه گنج سیاوش و گه سبز بهار

بی درد و گنج هر که براو زخم برزند | هم گنج گاو یابد و هم درد شاهوار

از آسمان بهاست که آواز زخم این | نوعی ز خدمت است که بزم شهریار

جاوید پادشاه زمین و زمانه را

در گوش باد مطرب و در دست زلف یار

بوقت صبح یکی نامه نوشت سحاب | بدست خویش بسوی بهار عنبر بار

شگفت و خوب یکی نامه‌ای که هر حرفی | از او شگفتی و خوبی همی نمود هزار

بجای حرف سطر در بیاض او شنگرف | بجای نظم سخن در سواد او زنگار

که ما بشرط امارت بباغ نامزدیم | بحکم جنبش در پای صاعقه کردار

بر شتاب نکردیم از آنکه شوکت خصم | بساز اندک سامان لشکر بسیار

چو ما کرانهٔ چتر سپه برافرازیم | بآسمان کبود از میان دریا بار

خدنگ بارد بر آبدان جوشن پوش | ز دامن زره زنگیان تیغ گذار

ز آب روشن سازیم بیضه رنگین | ز خاک تیره برآریم لولوی شهوار

ز نعقد لولو طاوس بر کنیم شهپر | ز شاخ بید طوطی برآوریم منقار

بباغ جامهٔ ششتری بود ببر از ششتر | براغ مثل ستاری بود به از ناماد

از این بدایع چندانکه در توان گنجد | من آن خوش بیادم تو آن خوش بیاد

ستاره بارد و زمرد فشان اگر خواهی | ستاره بارد شاخ و زمرد آرد بار

ستاره که ز موقوف جاه داورنست | زمردی که زند در گاه قدر دارد عار

ز سنبل و مشک بپوشند درع رنگی | ز در و مینا کنند تیغ گوهردار

بدرع مشکین از هیچ خصم مشتابیم

بتیغ مینا با هیچکس مکن پیکار

ای مبارک‌تر از ستاره روز | صدر را آفتاب صدر افروز

علم تو عقل بین و علم گشا | طبع تو جود ورز و جود آموز

دست آذرمه از کمان هوا | بارها زد چو تیر مرهم دوز

خانهٔ باغ سوختی ز آتش | خانهٔ گرم خواه و آتش سوز

هیزم کوزه با آتش نه | که توان بر شمر شکستن کوز

زال شد باغ ناپدید از برف | چون سر زال نیست شده پیروز

بند پولاد بر دهن باید | آهوا دبر شمر خند بفروز

ای بهر فضل و شادی ایندم　　بشنو این فضل من بر بیخ

دست سرما فرو در بندد　　کوه شاخ و صنعت تو برد

هر کجی کافتاب گرم شود　　دست سرما بر او شود خرد

گر ز مستان من نمود کنی

باز دستی ز بند آب و تموز

ای دست محنت تو بمن بر شده دراز　　درگاه تو ز حادثه من بنده را نواز

درهای رنج بسته بمن بر بجان تو　　بر من در سرای تو بیگاه گشاده باز

هر کس نیاز مند من و من بجان تو　　وز خدمت تو از همه آفاق بی نیاز

امروز بی تو خیره و سرگشته مانده ام　　جان در میان آتش و دل در میان گاز

گر دانمی که جای تو اندر هری کجاست　　زانسو بطبع خویش کنم روی در نماز

زود ابکام خویش نه در پای گاه خویش　　پوشیده بهره با خبر باید اندیشه هم باز

اندر جهان که دید و که دانست کاین چنین　　جغد حقیر غدر کند با سپید باز

کاندر جهان خدای جهان اینچنین نهاد　　نفع از پی گزند و نشیب از پی فراز

گر کار چند روز بر آشفت اندکی　　نیکو شود ببخت خداوند کارساز

در ناز و در نیاز چه باید نشاط و غم　　چون پایدار نیست بگیتی نیاز و ناز

ای مهتری که سیرت و افعال خوب تست　　بر جامهٔ بزرگی و آزادگی طراز

زود آکه باز یابم و بینم بکام خویش　　آن عیش روح پرور و آن بخت کارساز

بی دیدن تو بسته نگردد هیچ روی　　جان من از تفکر و شخص من از گداز

چون اعتقاد بنده شناسی تو خود براست

ابرام گشت جهد و گفتار شد دراز

شاه کردست روی زی هوشنگ　　همره او می است و مطرب و چنگ

گه شرابی همی خورد بشتاب　　گه سماعی همی کند بدرنگ

شادی تو کند بهر منزل   مستی تو کند بهر فرسنگ

سفر اکنون سزد که روی زمین   ساخت از گل نجوم هفتورنگ

جامها پر می است دشت بهشت   باغها پر گل است رنگ برنگ

از گل و ابر آسمان و زمین   پر طاوس گشت و موی پلنگ

شاه ما از پی تماشا گاه   اسب را کرده تنگ بر زین تنگ

تا بصحرا درون بگاه شکار   خاک رنگین کند ز پیکر رنگ

سپری گشته رنگ از بر ریگ   لاله و لعل چیند از بر رنگ

من بیجان را چه باید کرد   که ندارم بخانه در بزلنگ

اکرم صله نقد ورنه که زود

شکر من کند زمانه شرنگ

ایا بجود و بآزادگی بدهر مثل   جهان بکیف تو و کلک تو فکنده امل

چگونه

چگونه رنجه نباشم برنج تو که مرا   ز نعمت تو بود مغز استخوان ثقل

اگر ز فکرت تو دوش خواب خوش کردم   چه من رهی چه پرستندگان لات و هبل

وگر خلاص تو از امروز دیر بودی   بجان بنده غم آورده بد پیام اجل

خدای عز و جل فضل کرد با من و تو   بشکر کوش به پیش خدای عز و جل

سعادت تو نبرد دست گشت و زیر آورد   که حلق خصم تو گیرد زمانه زیر بغل

نه دولتی است که او را بود هنوز زوال

نه شادیی است که او را بود هنوز بدل

ایا بفضل و کرم کرده یاد از کارم   زیاد کرد تو بسیار شکرها دادم

خصایل تو سزاوار مدح خنده همه   بجلوه دادن آن من رهی سزاوارم

چنان کنم بسعادت که تا کم از یکسال   بود قصاید مدح تو تاج اشعارم

چرا مدیح نکو بهتر است که نا گفته   همی ز گنج سخنهای تو بهره بردارم

اگر خدای بخواهد بخت تو پیر از این

بمدحت تو سخن ز آفتاب بگذارم

قطعهٔ شعر را چون دل و چون دیدهٔ خویش | از پی فخر بدانند بزرگان عجم

پس من از بی خودی شعر فرستم بر تو | شعر گوید که مگر من زفرستی کردم

تو مبیناد کسان آب مرا این کنی | خدمت و شعر و خط من بفروشی بدرم

لیکن آخر بچنان وجه کجا بتوانم | برسانم بوجیه و بشرف شکر توهم

گر بمدح تو کنون هیچ قلم بردارم

این سه انگشت قلم گیر قلم باد قلم

ای زمین بوس تو زانسایهٔ یزدان | ای ملک عادل ای مبارک سلطان

آنچه تو کردی ز پادشاهی و مردی | پور سیاوش نکرد و زادهٔ دستان

روی تو نادیده هر که نام تو بشنید | جان بدهد بر هوای نام تو آسان

منزل

منزل تو گه بشام و گاه ببغداد | لشکر تو گه بروم و گه بسپاهان

سایهٔ چتر تو بود سعادت کلی

گونهٔ رخسار تو ز فرهٔ یزدان

ای سخن زیر دست خامهٔ تو | عقد لولو بنظم نامهٔ تو

خلق در سایهٔ خرد باشد | خرد اندر جوار خامهٔ تو

نامهٔ صد ادب بنا کند | گر بخوانند روز نامهٔ تو

کامهٔ فضل و داد خویش بجوی | که منم زنده جز بکامهٔ تو

دل درانداختم ز تیغ ساید

گر بر بجد نشان و خامهٔ تو

مبارکی و سعادت نمود روی شما | از آن مبارک و مسعود تحفهٔ زاله

چه تحفه این بکر فرخنده فرزندان | موافقان را شادی فزای و اندوه کاه

بشهریاری و شاهی تمام زیبا او | ز هر دو دوری نسبت شهریار دوتا

نه پادشاه چو او بیند از فراز و نشیب | نه شهریار چو او باید انس پیدا

کلاه و ملک نه شاهان بتیغ بستانند | چرا پس او که ببخشش رهی کند بکلا

بدرزم و بزم ببینی که او چه خواهد کرد | ببدرهای زر سرخ و خودهای سیا

بسر بود بحقیقت پناه و پشت پدر | چه خوب پر بجهان مهر زید پشت و پناه

هر آنچه خواستی و جستی از خدای بخت | بیافتی و بدادی دگر مجوی و بخواه

چو گل بخند و بیفروز ناز از چه که هنوز

بباغ بخت تو نشکفته یک گل از پنجاه

رباعیات

آنکس که ز ناصواب نشناخت صواب | بی حشمت تو کرد طلب چشمه آب

معلوم بود که دانه در خوشاب | غواص خردمند نجوید ز سراب

تا هجر تو کرد بر وصال تو شتاب | دارم دل جوشان چو بر آتش سیماب

ترسم که دگر نبینم ای در خوشاب

اندر شب هجر روز وصل تو بخواب

هر کلک ز استخوان ای خوب خوست | شمشیر تو بر شیر بدرّد پوست

کلک تو و شمشیر تو زان شد نیکو

کاین دو نخ دشمن است و آن بخت دوست

آنکس که ز مهر او مرا غم نیکوست | با دشمن من همیشه در یک پوست

گر دشمن بنده را همی دارد دوست

بد بختی بنده دان نه بد عهدی دوست

ای رای تو با ضمیر گردون شده جفت | پیدا بر تو هر چه فلک داشت نهفت

مدح چو توئی چو من رهی داند گفت | الماس خرد چو در سخن داند سفت

ای عقل از آن نگار بیداد پرست   بر تو همه بیداد جهان یکسره هست

تن دل نه آمد کزین بلا بتوان رست

ای صبر وفادار هنوزم یکدست

ای گشته پراکنده سپاه و حشمت   گر هند نه ندیمان تو و آن خدمت

بر کوس سپاه تو زنیم از غمت

خون می‌بارد ز دیده بر شرعلت

از برف سر کوه چو ذات الحبک است   وین برف بند در بندش شک است

ای شاه جهان ز بنده بیمار تنگ است

کوه و دره و دشت و باغ و بستان خنک است

عقل تو بخت رهنمای تو بر است   در سمع فلک لفظ ثنای تو بر است

تاج سر فرقد خاک پای تو بر است   در شخص هنر روان ردای تو بر است

ایام در دست رام تاج الملک است   جان ابدی بنام تاج الملک است

آرام جهان قوام تاج الملک است

گر بنده فلک غلام تاج الملک است

تا در دل من گل هوای تو شکفت   خشنود شدم از تو به بیداد و جفت

ای خرم و خوش تو با خداوندی جفت

شکر تو خدای خویش را خواهم گفت

چون بند همه محنت گشت از تو درست   بر دست تو دست از تو چرا بردم سست

گر هست بشستی ز تو روز نخست

امروز بخون دست باید شست

چون بر همه کس همی شود راز نهفت   من گوهر راز خود نمی‌یارم سفت

تنها نه همی چو من برای نامه جفت   هم با تو مگر غم تو بتوان گفت

چیزی که دوید و بیست صد افزودست   یک نیمهٔ او هجده بود این چونست

این آن داند که از خرد مقرونست

نه دانش نا اهل خسازدونست

دو چشم من از آتش عشق تو نمیست   در جان من از نشاط خصم تو غمیست

با خصم منت همیشه دمسازدمیست

یارب چه پسند کاشکارا ستمیست

در عشق بتی دلم گرفتار شدست   وز فرقت او زخم چو دینار شدست

این قصه ما ز دوست دشوار شدست

دل در کف یار و از کفم یار شدست

آنگونه به پولاد درست بجست   کاندر رگ آوبخت چنان ماهیست

این نادره بر گوشه جان باید بست   کالماس الماس را فرو برد بدست

گه گه گویم کار ترا گر هم سست   خوش خوش گر از تو دست تو انم شست

چون عزم رهی شود از این کار درست

از جان باید گرفتن آغاز نخست

پیچیدن افعی بکمندت ماند   آتش بسنان دیو بندت ماند

اندیشه بر فرس سمندت ماند

خورشید بهمت بلندت ماند

گر نعل سمند تو بر آتش ساید   زو چشمه خضر در زمان بگشاید

ور خصم تو در آینه رخ بنماید

دست اجل از آینه بیرون آید

مه جاه ترا بلندی جوزا باد   درگاه ترا سیاست دریا باد

رای تو ز روشنی فلک پیما باد   خورشید سعادت تو بر بالا باد

ای شاه جهان نعود بکام تو شود — دینار و درم نعود بنام تو شود

آزاد بسی نعود غلام تو شود

وین شد زمانه نعود رام تو شود

آن دل که ببند عشق گرفته نبود — عشق تو بیامد و ببست و ببرود

ای ماه ز درشان روی تو با خشنود

از حال دل بنده چه خواهی فرمود

چون قفل نشاط را نشود باغ کلید — از ساعد گل برون جهد جام نبید

گردون ز بساط ابر بر دامن خوید

در شاخ زمرد افکند مروارید

نی مهر تو در هیچ نگین میگنجد — نی مهر تو در جان حزین میگنجد

جان تو خوانم از آنکه صد بوسه حکم — در قالب گفتار همین میگنجد

گر شاه سه شش خواست سه یک نقش افتاد — تا ظن نبری که کعبتین داد نداد

کان نقش که کرد رای شاهنشه یاد

در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

مادح ز سخای تو توانگر گردد — فکرت ز عطای تو مدبر گردد

خاطر ز هوای تو منور گردد

معنی ز ثنای تو مطهر گردد

یزدان خرد و کمال داده تو نهاد — اجرام سپهر نیکخواه تو نهاد

گردون ز خیال پایگاه تو نهاد

ارکان بتمامی از بقای تو نهاد

نوروز شکفته از لقای تو بزند — فردوس خجسته از رضای تو بزند

بنیاد درستی از نهاد تو بزند — ارکان بتمامی از بقای تو بزند

کر بوده بتو جنت و کوثر باید   شاخ خرد از فکرت تو بر باید

طبع از نکت تو گنج گوهر یابد

جان از سخن تو جان دیگر یابد

فردا علم عشق برون خواهم زد   لاف از تن خود بسیم چون خواهم زد

خصم تو مرا اندز پیوند ترا

بر دیدهٔ خصمان تو من خواهم زد

عشق تو ز هر دل آشیانه نکند   در تن جهد و ز بیم جانه نکند

بر شحنهٔ حسن خویش ای جان جهان

شحنه بهانهٔ بهانه نکند

ای مه بکف ابر زبون خواهی شد   ای برگ سمن بنفشه گون خواهی شد

ای رایت نیکوئی نگون خواهی شد   در چشم من است آنکه تو چون خواهی شد

هر روز نیم باد کسی پیوندد   با وی گوید حدیث و با وی خندد

گر من نفسی شاد زیم نپسندد

مردم دل خویش بر چنین کی بندد

با عشق بتان چو او فتادت سروکار   خرسند شو و غمان بشادی بندار

از دولت و از دود بهی دل بردار

عاشق نبود درو نیه و دولت یار

گر عشق تو بر من آورد رنج ببر   در حشر ز خون من بپرسد داور

آری بجهان بخون خویش آید بر

با تو سخن از شماره گویم دیگر

چون لعل کند سنان سر از خون جگر   در خون کبود تو بجنبد گوهر

در آب روان بود عدو با پیکر   در آتش زخم تو شود خاکستر

چون برکشی آن بلارک گوهردار   بر مرکب تازی افکنی زین افشار

هر موی جداگانه براندام عدو

فریاد همی کند که شاها زنهار

ملک تو شها درخت نو بود ببار   آنگه اثر خزان بر او کرد گذار

اکنون چو همی بشکفد از بوی بهار

آن میوه شکفته خوشتر ای شاه بکار

سردولت و مسافت است تا فضل هما   واکنون پس از این سر دبوده چه هما

گر جامه همه بخش کنی ورد هما

رودی شرط است دست بر رود هما

عشق تو مرا توانگری آرد بر   از دیده بلولو از دو رخسار بزر

با عشق توام عیش خوش است ای دلبر   آری ز توانگری چه باشد خوشتر

مه روی من آن یافته از خوبی بهر   فرمود مرا پرستش خویش بقهر

اکنون ز پی مراد آن فتنهٔ دهر

دستم آورده بهبت پرستی در شهر

آن شد که همی رفت ز با ما ناز   وان شد که مرا بود بر روی تو نیاز

ما ناز تو و نیاز خویش ای ریحان

بر سنگ زدیم و صبر کردیم آغاز

صد کار به وصد بند حیل کردی باز   تا با تو چنان شدم که بودم ز آغاز

آن روز مرا بود بر وی تو نیاز

آن روز شد و روز شده نیاید باز

ای گل رخ سرو قد وای ماه طراز   بر تو ز نماز و روزه رنج است دراز

ترا بنماز و روزه چندین مگداز   بر گل نبود روزه و بر سرو نماز

ذان روز که با تو عشق کردم آغاز — در بند بلا بماندم و در دام گداز

با این دل عشق پیشهٔ محنت ساز

عیش است مرا تیره و کار است دراز

یکچند بدام عشق بودم بگداز — باز این دلم آن عشق همی جوید باز

هر ناز که دانی مکن ای مایهٔ ناز

باشد که چو من ناز بکف آری باز

مکر و که گرفت خصم بد خویش ساز — افکند میان ما دو تن هجر دراز

خود باد دلت خویش پیوندم باز

دانم که مرا ز من ندارد کس باز

ای چون هستی برده دل من هوس — چون بنشینم غم فراق تو نه بس

گه چون هستی بدست آرم زین پس — پنهان کنمت چو نیستی از همه کس

چون با تو ز نقد با بهم تو نفس — گوئی که بر این دروغ بی معنی بس

بی مایه چو خاشاکم و بی قدر چو خس

گر دوست تر از تو بجهان دارم کس

هر چند بعزت تو نمودی وسواس — سفتی جگرم را بدو الماس

مر تشنهٔ تو در تو نه مزد و نه سپاس

بی رحمی خویش را ازین گیر قیاس

جان زخم سر زلف تو گرداند ریش — دل زان دو لب لعل تو می یابد نیش

تا سیر نگه کنی ای نگار از لب خویش

یاقوت که مه بود بها دارد بیش

ناکام همی روم من ای شمع چراغ — از شهر بباغ با دلی پر غم و داغ

باغ ار چه بود جای تماشا و فراغ — دوزخ بود ای نگار بی روی تو باغ

از هیبت تو بریزد اندر صف جنگ   تیر از سنان و ز کمان پر خدنگ

از جود تو خیزد ای شه با فرهنگ

فیروزه ز کان در ز صدف لعل ز سنگ

تا ذابر فراق تو ببارید تگرگ   بر شاخ امید ما نه بر ماند و نه برگ

دیدیم نه باختیار خود هجر ترا

مردم نه باختیار خود بیند مرگ

از حمله سمند تو باسیب نعال   لرزان کند اجزای زمین از زلزال

از هیبت تیغ تو عدو را امروز سال

الماس رود بجای خون از قیفال

گر خواهی ازین چشم و لا ابلا   بر تارك خورشید نهی پای امل

مرجاه ترا خدای ما عز و جل   جاوید رقم کشید بر لوح ازل

اندر

اندر خوبی ترا فزونست جمال   گر غالیه بر دو طرف دارد دو هلال

در قبضه آن کمان ابروی تو خال

از مشك نشانست بر چرخ جمال

بر جاه تو ای خواجه شود دهر عیال   بر لوح قلم رفت برین فرخ فال

ای خواجه بحرمت خدای متعال

کاین فال که زدیم ببینی امسال

بجاده و لولوی تو سر افکندیم   با زیدن عشق تو امید افکندیم

سیم اندر سنگ باشد ای دلبندیم

چون سد بر تو دل چو سنگ افکندیم

بر دیده خیال دوست بنگاشته ام   پر دیده بدان خیال بگماشته ام

هر مرحله که بار برداشته ام   یك حوض ز خون دیده بگذاشته ام

در دیده و دل جلوه گرت می‌بینم — هر لحظه بشکل دگرت می‌بینم

هر بار که در دیده و دل می‌گذری

از بار دگر خوب‌ترت می‌بینم

در شهر همی عاشق زار تو منم — در عشق تو پایدار تو منم

خو کرده بجور بی‌شمار تو منم

بیچاره و درمانده زکار تو منم

زان بر دو لبت بوسه مرزوق نیم — گر هیچ بجمال چون تو مخلوق نیم

هی طعنه زنی مرا که تو خوب نه‌ای

من عاشقم ای نگار معشوق نیم

در پیش تو این خبر بناکام دهم — پرویزن اشک دیده بر جامه نهم

بر نامهٔ تو چو دست بر خامه نهم — خواهم که دل اندر شکم نامه نهم

ای آنکه تو شمع دل و نور روان — بادی خرم و شاد تو پیدا و نهان

اندر غم فرقت توای جان جهان

من بی تو چنانم که مبادی تو چنان

ای عادت تو بوعده مشتاق بودن — ای سیرت تو یار موافق بودن

بر موجب این دو چیز نیکو که تراست

جز بر تو حلال نیست عاشق بودن

این بی فرمان دل از پی ترفهان — دشوار من از او شود سخت آسان

درمانده بدست دلم ای جان جهان

درمانده بدل بین که درمانده بجان

تا بود ز روی مهر لاف من و تو — در خواب ندید کس خلاف من و تو

چون تیره شد اکنون صفای من و تو — مادر نه بهم برید ناف من و تو

ای همت من رسیده پاک از پی تو　　در چشم خرد فکنده خاک از پی تو

هر لحظه کند دلم زناک از پی تو

ای بیم غمی شدم هلاک از پی تو

هر چند ببردم از دل مجرم تو　　گیرم که جان و دل نگیرم کم تو

با هستی کنم آنچه مرا کام و هواست

یا نیست کنم جوانی اندر غم تو

از جور و ستیز تو بجز بیهده　　در دهر نفسی همی برآرم سرده

ای روی تو در چشم رهی بکده

مهری نبود سبزه باد کشده

گر عقل مکان گیر مصور بودی　　بر چهره ملکت تو زیور بودی

ور دانش را جنبش و زیور بودی　　اندر فلک رای تو اختر بودی

آن به که جهان را بدل شاد خوری　　باده ز کف حور پری زاد خوری

پیوسته ز دست نیکوان یاد خوری

با داشتن غم جهان چرا باد خوری

تا پیدا شد مرا در این دل هوسی　　جز ناله ز بند بر نیامد نفسی

فریاد رسم جز تو نباشد کسی

فریاد ز دست چون تو فریادرسی

از شست شها چو ناوکی بگذری　　در تیره شب از نیمه سنان بر گذری

بر کره شبدیز چو در ران بفشاری

گیتی ز زمین بماه نو بنگاری

دردا و دریغا که چنین دلهوسی　　کردیم ز عزیز داهر جرسی

زهر غم روزگار خوردیم بسی　　از دست دل خویش نه از دست کسی

بی آنکه ز من بتو بدی گفت کسی　　در کشتن من تو تیز کردی هوسی

زین کار نبایدم همی باک بسی

صد کشتن من به که تو غمگین نفسی

من عاشق تو نه بر توام دسترسی　　وانگاه شبان و روز بر دست خسی

در کار من و من نگر ژرف کسی

صد عالم محنت است در هر نفسی

گر من صنما سوی تو ره یافتمی　　با دیده به دیدن تو بشتافتمی

ور خاطر من ز هجر غمگین نبدی

اندر غزل تو موی بشکافتمی

تمام شد دیوان ازرقی در ماه شوال سال هزار و سیصد و چهل و دو

هجری بقلم این بنده اذل عباد الخالق

محمدعلی شهیدی دهستانی متخلص بتغیر

این دیوان حکیم انوری هروی که بخامهٔ این بندهٔ ناچیز عبرت

مصاحبی نائینی نگارش یافته پیشکش پیشگاه بندگان

حضرت مستطاب ملاذ الانام مروج الاحکام جامع المعقول

والمنقول حاوی الفروع والاصول فرید دهره ووحید

عصره السید السند والحبر المعتمد الفقیه البارع والحکیم



الجامع حائز المعالی والمراتب حاوی المکارم والمناقب الصفی

المصطفوی والرضی المرتضوی والتقی النقوی الفاضل

الباذل الاواه الحاج السید نصر الله التقوی الاخوی دام

برکاته العالی گردید فی یوم الثلثا سابع شهر ذیقعدة الحرام

من شهور سنة اثنان واربعون وثلثمائه بعد الالف من الهجرة


مجلس شورای ملی